گرچه بدون تو چرخ تاج و نگین داد لیک | رقص نزیبد ز ریز پنبه زنی از شبان

گرچه مشعبد ز موم خوشه انگور ساخت | ناید از آن خوشه‌ها آب خوشی در دهان

گر فلکت بنده گشت نقص کمال تو هست | رونق سکبا نرفت گر تره آید بخوان

کی شود از پای مور دست سلیمان بعیب | کی کند از مرغ گل صنعت عیسی زیان

خسرو صاحب خراج بر سر عالم توئی | بنده بدور تو هست شاعر صاحب قران

گر بجهان زین نمط هیچ زبان گفت هست | بنده شمشیر شاه باد بریده زبان

شاه جهان نظم غیر با دانو تا سحر من | اهل بصر گوشت گاو دانند از زعفران

گرچه بچشم عوام سنگچه چون لولوست | لیک تف آفتاب فرق کند این و آن

افسر بر همای سایه درگاه تو | شهپر جبریل باد بر سر تو سایه بان

باد خورنده چو خاک جرعه جام تو جم | باد برنده چو مور ریزه خوان تو خان

هاتف نوروز باد بر تو دعاگوی خیر | تا ابد آمین کناد عاقله انس و جان

عالم جان خاص تست تو نه فرو کوب بین | گوهر دل خاک تست رو کمن انی ما زمین

منتظران تو اند مانده ترنجی بکف	رخش برون تاز ها پرده برانداز بین
کیست ز مردان که نیست تیغ ترا هم نیاز	کیست ز مرغان که نیست دام ترا اهتمام بین
تاج ورا نراز لعل ظرف تهی در کمر	شیر دلانرا از جرعه داغ نهی بر سرین
جلوه گر تست چرخ آنکه در کوی تو	میدود از شرق و غرب آینه در مشت بین
ز آتش دلها صبا سوخته شد سر بسر	تا بسر زلف تو گرد گذر جبین بچین
کوی گریبان تو چو به نماید فروغ	پرو زرین شود دامن روح الامین
از تپش عشق تو وز روش مدح شاه	خاطر خاقانی است سحر حلال آفرین
خسرو اقلیم گیر سرور دیهیم بخش	مهدی آخر زمان داور روی زمین

غارت دل میکنی شرط وفا نیست این	کار من از سایه شد سایه ارکمن ببین
وصل ندیده بخواب فرض کنی خوشدلی	بر سر خوان تهی کس نکند آفرین
در غمت ای زود سیر خون جگر میخورم	تشنه بجز من که دید آب خورش آتشین
جان چو سزای تو نیست باد بدست جهان	مهر چو مقبول نیست خاک بفرق کمین

گلکین

گلبن وصل ترا خار جفا بر راه است — مهره چه بینی که هست مار نگر در کمین

عشق تو ام پوستین گر بدرد گو بدر — سوخته گرم رو تا چه کند پوستین

همت خاقانیست طالب چرب آخری — چون سگ کوی تو هست نیست مرید برین

هست لب لعل تو آتش کوثر نمای — هست کف شهریار گوهر دریا نشین

چرخ بهر سان که هست زاده شمشیر اوست — گریه بهر حال هست عطسه شمشیر عزین

ای به تو صاحب درفش چتر فریدون ملک — وی ز تو طالب نگین دست سلیمان دین

تیر خدنگ تو هست سهم روح القدس — پرچم رخش تو هست ناصیه حور عین

نوبتی بدعه را تیر تو برد طناب — صیرفی شرع را قند تو زیبد امین

خائنه سیمرغ چیست جز پدر رستم — قاتل ضحاک کیست جز پسر آبتین

گر نه سپهر برین آب ده دست تست — از چه سبب خم گرفت پشت سپهر برین

عدل تو شین را ز را کرد جدا چون بدید — کالت رای ست را صورت شین است شین

ملک تو تیغ تو یافت یک دو شود کار او — شصت سه صد رسد چو سه نقطه یافت سین

تیغ تو نه پایه بود حامله از نه فلک — لاجرمش فتح و نصر هست بنات و بنین

گر بمثل روز رزم اسب تو نعل افگند — پاره کند در زمانش دست شهو سنین

چونکه غرد شد در وصف وقت نزار کنار — چشم جهان اختلاج گوش زمانه طنین

کوس و غبار سپاه طوطی صحرای هند — خنجر و خود سپاه آئینه و بحر چین

صاحب بدر و حنین از تو گشاید ففقع — کان گهر چون سداب برگشتی از بهر کین

گنبد نیلوفری گنبده گل شود — پیش سنانت کز دست قصر ممالک متین

تیغ زبان شکل تو از بر خواند جواب — ابجد لوح ظفر از خط دست یقین

از پی خون خسان تیغ چه باید کشید — چون ملک الموت هست در کف ایت زمین

خلق تو از راه لطف جان برباید ز خصم — چو حرکات فلک در نغمات حزین

از عدو سگ صفت حلم و تواضع مجوی — زانکه بقول خدا نیست شیاطین ز طین

ای همه هستی که هست از کف تو مستعار — نیست نیازی که هست بر در تو مستعین

هر که بدرگاه تو سجده برد روز جشن — آیت لاتقنطوا انش نقش شده بر جبین

چون توئی اندر جهان شاه طغانی کرم — کی رود اهل هنر بر در زمانش و تگین

مرد که فردوس دید کی نگرد خاکدان — وانکه بدریا رسید کی طلبد یار کین

بنده

بنده رسید ولی هست بحضرت مقیم — دیو ز بی عصمتی نیست بجنت مکین

شاید اگر در حرم سنگ نهند آب دست — زیبد اگر در ارم بز نبود میوه چین

گر ز درت غائبیست جسم بطبیعت ندید — معتکف صدر تست جان طریقت گزین

سیرت یوسف تراست صورت چاهی مجو — معنی آدم تراست قالب خاکی مبین

مهره نگر گو مباش افعی کژدم گزای — نافه طلب گو مباش آهوی صحرانشین

کی رسد آلوده برد ربا کان که حق — بست در آسمان بر رخ دیو لعین

گر ره خدمت بجست بنده غنیمت از آنکه — گرگ گزیده نخواست چشمه یار معین

بنده سخن تازه کرد آنچه کهن داشت نشست — کانهمه خرمهره بود وین همه در ثمین

سنگ در اجزای کان زر نشد آنگاه لعل — نطفه در ارحام خلق مضغه نشد آنگه جنین

اول روز اندکست روز و خور آفتاب — بعد گیا ظاهرست خبل گل و یاسمین

مبتدع مبدع اند بر درت اهل سخن — مبدع این شیوه اوست مبتدع اند آن و این

حاجت گفتار نیست زانکه شناسد خرد — سندس خضر از لباس عبقری از گودین

گرچه درین فن یکیست از دو دو گرس بنام — آن مگس سگ بود این مگس انگبین

ای ملکوت و ملک داعی درگاه تو / ظل خدای که باد فضل خدایت معین
بارهٔ بخت ترا باد رجوزا رکاب / مرکب خصم ترا باد نگونسار زین

ایضا در مدح جلال الدین اخستان بصنعت ذی المطالع

عیدست بین از صبحدم مژده بخمار آمده / بر چرخ دوش از جام جم یک نیمه دیدار آمده
عید آمد از خلد برین شد شحنه روی زمین / هان ماه نو طغراش بین امروز برکار آمده
کرده دران خرم فضا صید گوزنان چند جا / شاخ گوزن اندر هوا اینک نگونسار آمده
بر خم زنب برداخته از طاس پرچم ساخته / بیرق ز صبح افراخته روزنش سپهدار آمده
بر چرخ نگشاده کمین داغش نهاده بر سرین / هان عین عید اینک ببین بر چرخ دوار آمده
مهد همایون فر نگر سیمرغ زرین پر نگر / ابروی زال زر نگر بالای کهسار آمده
از گرد راهش آسمان تر مغز گشته انجمان / کز عطسه مغزش جهان پر مشک تاتار آمده
گیتی ز گرد لشکرش طاوس بسته زیورش / در شرق زنگیش شهپرش در غرب منقار آمده
پی گم کنان سی شب دوان از جنبش قران نهان / وز دیده در کوی مغان نزدیک خمار آمده

ساقی صنم پیکر شده باده صلیب آور شده
قندیل از او ساغر شده تسبیح زنار آمده

هر پی ز گیسوش عنبری هر می ز رویش کوثری
هر خوی ز رویش عنبری هر برگ گلنار آمده

ریحان روح از بوی می جان را فتوح از روی می
بزم صبوح از خوی می فردوس کردار آمده

می عاشق آسا زرد رو به همرنگ اهل درد به
در د صفا بر رو به تلخ شکربار آمده

خورشید رخشانست می زان در برابر زاست می
جو جو همه جانست می فعلش بزوار آمده

ان جام جم پرورد گو ان شاه دیم زرد گو
ان عیسی پرورد گو تریاک بیمار آمده

می آفتاب زرفشان جام بلورش آسمان
مشرق کف ساقیش وان مغرب لب یار آمده

در ساغر آن صهبا نگر در کشتی آن دریا نگر
بر خشک و تر صحرا نگر کشتی برفتار آمده

مطرب چو طوطی بوالهوس انگشت و لب در کار بس
از سینه بربط انفس و ز حلق مزمار آمده

ان آبنوسی شاخ بین مار شکم سوراخ بین
افسونگر گستاخ بین لب بر لب مار آمده

بربط چو عذرا مریمی کابستنی دارد همی
از درد زادن هر دمی در ناله زار آمده

نالان رباب از عشق می در سینه بسته دست وی
بر ساعدش چون خشک نی رگهای بسیار آمده

آن لعبت دق گرد آن نگر دف شکارستان نگر
وان چند صف حیوان نگر با هم به پیکار آمده

آن خنگ ازرق سا ز بین از رشته دم تعابیش — در قید گیسو تا بین پایش گرفتار آمده

کبکان ببانگ زیر و بم چندان سماع آورده هم — کان حلق با زکشان ز دم تا سینه افگار آمده

راز سلیمانی شنو زان واع روحانی شنو — اشعار خاقانی شنو چون در شهوار آمده

صفهای مرغان کن نگه در صفهای بزمیان — چون عندلیبان صبحگه فصال گلزار آمده

زان کوس عیدی بین توان بر درگه شاه جهان — مانند طفل لوح خوان در درس تکرار آمده

جام و می رنگین بهم صبح و شفق را بین بهم — تخت و جلال الدین بهم گنجور آثار آمده

شروانشه سلطان نشان افسرده گردنکشان — دستش سحاب درفشان چون لعل دلدار آمده

المطلع الثانی

ای با دل سودائیان عشق ترا کار آمده — ترکان غمزت را بجان دلها خریدار آمده

آئینه بردار و ببین آن غمزهٔ سحر آفرین — با زهر پیکان در کمین ترکان خونخوار آمده

تو بادی و من خاک تو تو آب و من تشناک تو — با خوی آتشناک تو صبر من آوار آمده

گیرم که ندهی داد من روزی بنالی یاد من — بشنو شبی فریاد من داغ شب تار آمده

ای خون من در گردنت زین در بیاد آوردنت — وز دست زور آوردنت جانم بیار آمده

هم خواب

هم جواب خنجر گوشم و هی خار جگر سوزم نی ای از تو آغوشم نی خوابم همه خار آمده

خاقانی و درد نشان خون دل از ناخن روان وز ناخن غم بر زبان مجروح رخسار آمده

او بلبل شد اندر دبستان طبعش خوش شاخ گلستان در مجلس شاه اخستان لعل و زرش بار آمده

المطلع الثالث

مهرست یا زرین صدف خرچنگ را یار آمده خرچنگ تا پروا ز تف پروانه تار آمده

بیمار بوده جرم خور سرطانش داده زور و فر معجون سرطانی نگر داروی بیمار آمده

آن کعبهٔ محرم نشان آن زمزم آتش فشان در کاخ مه دامن کشان یک مه بیروا آمده

هر سنگ را از ساحری کرده صبا میناگری از خشت زر خاوری میناش دینار آمده

شمع روان بین در هوا آتش فشان بین در هوا بر کرگسان بین در هوا پرواز دشوار آمده

خورشید زرین دهره بین صحرای آتش چهره بین در مغز افعی مهره بین چون دانه نار آمده

روی سپهر چنبری بگرفته زنگ از بهری بر آینهٔ اسکندری خاکستر انبار آمده

هر فرش سقلاطون که مه صباغ او بوده به مه از آتش گردون سپه چون داغ قصار آمده

آفاق را از جرم خور هم قرص و هم آتش نگر هم مطبخ و هم خوان زر هم میده سالار آمده

گر بلبل بسیار گو مست از فراق گل   گلگون صراحی بین در رو بلبل بگفتار آمده
گر می دهی ممزوج ده کین وقت می ممزوج به   با می گلاب ناب ده چو اشک احرار آمده
کافور خواه و بید تر در خیش خانه باده خور   با ساقی فرخنده فر زو خانه فرخار آمده
با ورد و ریحان کن طلب توزی کتان کن سلب   ور می گلستان کن ز دل انجا که این جا آمده
گه گه لگن از باغ ارزد ان آفتاب زرد رو   پیرامنش ده ماه نو هر سال یکبار آمده
چرخ از سموم گرم گه زاده وبا هر جا شتنگه   دفع وبا را جام شه یاقوت کردار آمده
تریاک با چهره ملک بو منوچهر ملک   با طاعن مهر ملک طاعون سزاوار آمده
خاقان اعظم چون پدر شاه کیان همچون پدر   فخر دو عالم چون پدر و ز عالمش عار آمده
گردون روان در کار او چو سایه در زنهار او   خورشید در دیدار او چون ذره دیدار آمده
از بوس لبهای سران بر پای اسب اغنشتان   از نعل اسبش بر زبان یاقوت مسمار آمده
عدلش بدان سامان شده کاقلیمها یکسان شده   سنقر بهند و ستان شده طوطی ببلغار آمده
رایش چو دست موسوی و کلک بر ما قوی   دادش چو باد عیسوی تعویذ انصار آمده
شمشیر او قصار کین شسته بخون روی زمین   پیکان خیاط دین دل دوز کفار آمده

سام

سام نریما چاکرش رستم نقیب لشکرش — هوشنگ ها رون درش جم حاجب بار آمده

مردان علوی هفت تن درگاه او را نوبه زن — خصمان سفلی چار تن بنیش پرستار آمده

با تیغ گردون پیکرش گردون شده چاکر درش — وز رای گیتی داورش گیتی نمودار آمده

با دولت شاهانشان منسوخ داراب داستان — کز خسروان باستان در صحف اخبار آمده

تیرش که دستان ساخته زد رجم شیطان ساخته — عقرب ز پیکان ساخته تنین بسوفار آمده

بر تیر او پری صرصر صفت در صفدری — تیرش چو تیغ حیدری از خلد اسرار آمده

او نور ید خواهانش خاک از ظلمت نکجه پاک — انزا که حصن جان پاک از نور انوار آمده

اشرار مشتی بازبس اندوه بکس او نفس — پیکانش چون نرگس در چشم اشرار آمده

ناکرده مکر ملیان جان محمد را زیان : : — چون عنکبوتی در میان پروانه غار آمده

ای خانه دار ملک و دین تیغت حصار ملک و دین — بهر عیار ملک و دین رای تو معیار آمده

پیشت صف بهرامیان بسته غلامی را میان — در خانه اسلامیان عدل تو معمار آمده

ای چنبر کوست فلک کرده زمین بوست فلک — در خصم منحوس فلک چون بخت بیزار آمده

پیکان ملت را بدین باد تو تسبیح مسین — پیکان نصرت را بکین عزم تو سمار آمده

از مدح تو اشعار من رونق فزا در کار من | دولت ازین در بار من با بخت بیدار آمده
من جان سپار مدح تو صورت نگار مدح تو | با آب کار مدح تو از نظم ابکار آمده
باد رت زغایات هنر بر عرش رایات خطر | در شان آیات ظفر از فضل دادار آمده
تابع فلک فرمانت را دربان ملک ایوانت را | سرهای بدخواهانت را هم مدح تو دار آمده
امروز احرار زمن خوانندم استاد سخن | صد عنصری در پیش من ثناگر اشعار آمده
لاف از درت اسلام را فال از دبت ایام را | تا ابلق بدرام را از چرخ مضمار آمده

دوش فلک ده جام را از نور رغدا داشته | چو عده داران جامه در طارمی وا داشته
در آب خضر آتش زده خمخانه رو مریم کده | هم حامل روح آمده هم نفس عذرا داشته
جام بلور از جوهرش ستلاب و روم اندر برش | با نار موسی همبرش در کف بیضا داشته
مجلس زمی زیور زده وز جرعه خاک افسر زده | صبح از جگر دم برزده مرغ از کله آوا داشته
خم صرع وا انشفقه سر بر لب آورده زبر | وان خیک مستسقی نگر در سینه صفرا داشته
می ططسه ادم شده یعنی که عیسی دم شده | داروی جام جم شده در دیر دارا داشته

مرغ

مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ بابزن
مرغ صراحی در درون تریاق غمها داشته

مجلس دو آتش داده بر این از جمران انجمیر
این کرده منقل را مقر آن جام را جا داشته

منقل مربع کعبه سان آغشته در روی ریان
لبیک گویان در میان تن محرم آسا داشته

این طشت سبز سبزگون طاس زر آورده برون
بر باد طاس زرگنون با طاس صهبا داشته

ساقی برخ ریحان جان خطش بر بستان نهان
در ملک لب سلطان جان و مشک طغرا داشته

بر گوهر دل برده پی جام صدف را انگشت وی
انگشت او با جام می ماهی شست دریا داشته

می چون شفق صفرا زده مستان چو شب سودا زده
آتش درین خضرا زده دستبکه حمرا داشته

می آتش و کف دود بین از کف سیلم اندود بین
مرغ خون آلوده بین بر سر ثریا داشته

از عکس می مجلس جدا چون باغ زرین در هوا
باغ ارم رامشگران مرغان گویا داشته

داود صوت اندوه زدا الحان موسیقی سرا
ادریس دم صنعت نما اعجاز پیدا داشته

بربط کشیده رگ برون رگهاش آلوده بخون
ساقی بطاس زر درون آن خون مصفا داشته

وان چنگ گردن وش سرتش ده ناوه تو چند تنگ شکر
ساعات روز و شب رنش مطرب مهیا داشته

نای از دو آتش باد خور زنی طوق زنارتش تا جر سر
با دو دنی و زنارش نگر هرگز زبان نا داشته

دف چون هلال بدر بسان گردنش هلالش اختران | هر سو دو اختر در قران جفتی چو جوزا داشته

در جان سماع او بخته مستان خروش انگیخته | نقل تو اینجا ریخته جام می آنجا داشته

من زان گره گوشه نشین نه در کنش بر چرخ چین | می ناب و غنا هر دو نا زین ساقی محابا داشته

بارانشده آتش سخن کاین چیست کار آب کن | نور و ز نور آب کهن خط تبرا داشته

گفتم پسند داورم کز فیض عقلی بگذرم | حیض عروس رز خورم در حوض ترسا داشته

خاصه که غفر اند عرب از آب زمزم تشنه لب | من گرد کعبه چند شب زنده عذرا داشته

مقصود اگر مستیست هست از جود شاه دین برست | آنک می جان بخش و دست از عقل والا داشته

خاقان اکبر کز قدر دارد قدش درع ظفر | یک میخ در عرش و کمر نه چرخ مینا داشته

کیخسرو رستم کمان جمشید اسکندر مکان | چون مهدی آخر زمان عدل هویدا داشته

ابوانش جنت را بدل جام از کفش کوثر عمل | اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته

المطلع الثانی

ای در دل سوداییان از غمزه غوغا داشته | من کشته غوغاییان دل مست سودا داشته

جان خاک نعل مرکبت زاب طوق غبغبت | وز آتش موسی لبت باد مسیحا داشته

دلهای

دلهای خون آلوده بین بر خاک راهت بوسه چین	من خاک هم آن خاکم ببین بوسش تمنا داشته
گویی بمجلس گردمی کو مست تنها عالمی	گویی بمیدان هر دمی گو رخش تنها داشته
هستم سگت ای چه فرق زنجیرم آن مشکین رسن	سگ را ز دم طوق سر من از قد یکتا داشته
زان زلف هاروتی نشان لرزانترم از هر دوان	ای زهره را هاروت سان زلف تو در وا داشته
تو گلرخی من سالها پاشیده بر گل بالها	چون لاله مشکین خالها گلبرگ رعنا داشته
شمع دلی هر شب مرا از لرز زلفت تب مرا	عمری بمیگون لب مرا سرمست و شیدا داشته
در حال خاقانی نگر بیماران خندان شکر	زان چشم بیماران نظر چشمم مداوا داشته
تو زنگ ماه چار ده او چون مه نو چارمه	مهر شفا در رنج که از شاه و دنیا داشته
خاقان اکبر کز دها بکشا د نیلی بردها	دید آتشین هفت اژدها در برده ماوا داشته
از خنجر زهرآبگون هفت اژدها را لخت خون	همت زده بر ده برون از هفت مرعا داشته
بل خارج ان دل در برش از هفت جلد گوهرش	صد ساله ره زانسو ترش جای تماشا داشته

المطلع الثالث

این آتشین کاسه نگر دولاب مینا داشته	این آب کوثر کاسه بر زانگ دریا داشته

در دلو نور افشان شده زانجا بماهی وان شده ماهی ازو بریان شده یکماه و نعما داشته

انجم نثار افشان او اجرا خوران از خوان او از ماهی بریان او نزل مهنا داشته

ماهی و قرص خور بهم خوش تست و یونس شکم ور ماهی همه گنج درم خور زر گونا داشته

خورشید نو تا نیر بین خوش تیز بین تو نیز بین جمشید ماهی گیر بین نو ملک زیبا داشته

گنج بهار انگه روان میغ اژدهای گنج بان رخشش سحاب انگه روان وز برق مرا وا داشته

چون روغن طلق است طل بحر دمان زیبق عمل خورشید در تصعید حل آتش در انعقا داشته

چون آتش اندا شنا زیبق بر بید اندر هوا انگه هوا سیمین مینا زیبق محرا داشته

زین لیس و شاهان چمن نوخط شوند و غمزه زن طوق خط و چاه ذقن پر مشک سارا داشته

در بر چمن عاشق نشان بر ساقی و می جان فشان بس حرف ز انصاف نشان پای مواسا داشته

گردان بر هر نو بری گل ساغری از مل ساغری وان مل بمحک هر زری با گل مماکا داشته

جام ست یا جوز است آن یا چون ید بیضاست آن یا تیغ بو الهیجاست آن در تلب هیجا داشته

نوروز یک نقش نقش میقات گاه عنبر آتش نه مه بهار از حضر تش دل ناشکیبا داشته

نوروز نوشروان نشی جل صبح و شش روشن رهی جاسوس بخت شش زاگهی ذی علم فردا داشته

خاقان

خاقان اکبر کز دمش عنبر نسیب جان در عالمش / نه چرخ زیر خاتمش بر هفت غبرا داشته

برجیس حکم افلاک ظل ادریس خان جبریل دل / از خط اگل تا نشط اگل عالم به تنها داشته

تا عالمش دریافته پیران سر افسر یافته / هم شرع داور یافته هم ملک دارا داشته

پروانه چرخ اخضرش پروانه نسرین از فرش / پرواز سعیدین بر سرش چندانکه پروا داشته

نشمت سیر او طوطی مثال او را خبان تحت الظلال / انوار غر فوق الکمال از حق تعالی داشته

گردون و هفت اجرام او در تحت الشعاع جام او / فوق الصفة زاکرام او دین مجد والا داشته

دریای عقلی در دلش صحرای قدسی منزلش / از نفس کل آب و گلش صفوت در اجزا داشته

ذاتش مراد کاف و نون از علت عالم فزون / دل را العصمت رهنمون بر ترک اشیا داشته

لبهای شاهان درگهش کو بزدم از خاک رهش / جنت بخاک درگهش روی تولا داشته

خوانده بچتر شاه بر چرخ آیة الکرسی زبر / چتر همای زیر پر عرش معلا داشته

چل صبح آدم همدمش ملک خلافت را منش / هم بوده اسم اعظمش هم علم اسما داشته

چون از علوم درتاخته دیده فلک دست آخته / انصاف بنیها ساخته ظلم آشکارا داشته

ملک گرفته ره زمان بر دو نگین آخر زمان / دین نزد این تردامنان نه جا نه ملجا داشته

هر خوک خواری بر زمین دهقان و عیسی مشتهر ‌ ‌ ‌ هر لب نه نظارم نشین با پیلان لسر باد داشته

شاه اسب عدل انگیخته دست فلک بر بیخته ‌ ‌ ‌ هم خون ظالم ریخته هم ملک ابا داشته

چندان برون رانده سپه کاتش گرفته فرق مه ‌ ‌ ‌ نه باد را بر خاک ره نه آب مجرا داشته

چرخ زمان کرده ندا کای تیغ تو جان هدی ‌ ‌ ‌ با خاک پایت راندا تو دست بر باد داشته

ملک ابد را رایگان مخلص برو گرد آسمان ‌ ‌ ‌ ملکی ز مقطع کم زیان کز عدل مبدا داشته

از فتح لدان نام را زیور ده ایام را ‌ ‌ ‌ فتح عراق و شام را وقت مسما داشته

بحری ست تیغش آسمان بر گوهرش اختر فشان ‌ ‌ ‌ زان گوهر تیغ اختران چشم بدا را داشته

آن روض و روز رخ یا ربین جو زربانی ساز بنا ‌ ‌ ‌ بحر نهنگ او با ربین آهنگ اعدا داشته

معمار دین آنها را و دین زنده از کردار او ‌ ‌ ‌ گنج ست ان دیوار او از خضر بنا داشته

جسته نظیر او جهان تا دیده عنقا را نشان ‌ ‌ ‌ آنک جهان را غیب وان این نور دیدار داشته

ملکا کفش حرز شفا تیغش در رو عین الصفا ‌ ‌ ‌ چون نور مهر مصطفی جان بحیرا داشته

در هست خندان برعد و کوه جا به کردار از و ‌ ‌ ‌ مقلست با نخل او او چشم خرما داشته

پیران ملک پیرامنش چون چرخ ده بر تن تنش ‌ ‌ ‌ چون باد در بیشه دشمنش یک چشم مینا داشته

آن

آن تاج گردون گاه تو مهدی دل آگاه تو
این بندگان درگاه تو ده چین و یغما داشته

بر بندگان یاشی گهر هر بنده تو بر کمر
زان لعبتان کز صلب خور از جام خارا داشته

افلاک تنگ از همت خورشید موم خاتمت
دل مرده گیتی از دست امید احیا داشته

خوش غمزه چشم خور تو شب طره بر عنبر ز تو
پیشانی اختر ز تو داغ اطلعنا داشته

خصمت ز دولت بینوا و آنکه درت کرده رها
چشمش بدرد و توتیا بر باد نکبا داشته

هر موی زخشت رستمی یدها منان و نش ادهمی
طاس زرش هر برجمی از زلف حورا داشته

باد سلیمان در برش زنار موسی منظرش
طیرست گویی پیکرش طورست ماوا داشته

گر با تو خصم آتش بود هم جفت او آتش بود
صهبات کمر خوش بود با خوان حلوا داشته

از لعل او مه را خله بر چشم خورشید آبله
گاه دخورش زان سنبله کین سنبر صحرا داشته

باد از سعادات ابد بیت الحیات را مدد
هیلات عمرت را عدد غایات اقصا داشته

بر تر ز عرشت قدر تو قدر آیت و رای خرد صد
دانت بدست جود و جد گیتی مطر داشته

در سجده صفهای ملک پیش تو خاک کند یک یک
چندانکه محراب فلک پیران و برنا داشته

مولات بنیم آسمان با حجت رسا و از اختران
صف غلامانت جهان شرقا و غربا داشته

ایضاً تمهید زرّین در مدح فخر الدین

بدل در خواص وفا میگریزم	بجان زین هراس قفا میگریزم
ازان چرخ چون باز بر دوخت چشمم	که با زاغ گزنده بلا میگریزم
چو باز از چه سر گیرم و دل بزرگم	نخواهم کله وز قبا میگریزم
درخت وفا را کنون برگ ریز است	ازین برگ ریز وفا میگریزم
گه از سایه عنبر سر میرهانم	که از خود چو سایه جدا میگریزم
چو بیگانه ماندم من از سایه خود	ولی در دل آشنا میگریزم
دلم درد مند است و بیدرد بهتر	طبیب دلم کز دوا میگریزم
مرا چشم درد است و خورشید خواهم	که از زحمت توتیا میگریزم
مرا چون خرد بند تکلیف سازد	زبند خرد در هوا میگریزم
دهان صبا مشک نکهت شد از من	به بوی می اندر صبا میگریزم
بگو با مغان کاب کار شما را	که در آب و کار شما میگریزم
مرا از ابیس مغان چون نپرسی	که چل صبح در مع سرا میگریزم

بالفاف

بانصاف دریاکشان شد انجا | زجور نهنگ عنا میگریزم

منانز اخرابات در کهف اصفهان | دران کهف بهر صفا میگریزم

من آن هشتم حرف مردان نهفتم | که بر سر نوشت جفا میگریزم

بده جام فرعونیم گرنه از زهد نزین | چو فرعونیان زاژدها میگریزم

مرا آشکارا ده آن می که داری | که پنهان ده کز ریا میگریزم

من از باده گویم تو از توبه گوئی | که من هم ز من هم ز ما میگریزم

مرا از من و ما بیک رطل برهان | که من هم ز من هم ز ما میگریزم

من از باده گویم تو از توبه گوئی | نگر کز چنین ماجرا میگریزم

حریف صبوحم نه سبوح خوانم | که از سبحه پارسا میگریزم

مرا سجده گر بیت بنت العنب به | که از بیت ام القرا میگریزم

خم خرابه

مرا مرحبا گفتن مسخره داران | نباید گران مرحبا میگریزم

قدحها ملاکن بمن ده که من خود | زفوت الفان بر ملا میگریزم

می مشکیرم کز میگون سر شکم | که خون زین می کم بها میگریزم

از این ابلق روز و شب جان گرامیست / ازین ابلق جان گرا میگریزم
کشش خود نخواهم من آهنی جان / که از سنگ آهن ربا میگریزم
ندارم سری می که چون سنگ گزیده / جگر تشنه ام و ز شفا میگریزم
هم از دوست آزرده ام هم ز دشمن / پس از هر دو من در خدا میگریزم
مسیحم که گاه از جهودی هراسم / که از راهب هرزه لا میگریزم
چنانم دل آزرده از نقش مریم / که از نفس مردم کیا میگریزم
گریزد ز شکل عصا مار گوئی / عصا شکلم و از عصا میگریزم
قضا چون ز دست اجل خوردم اکنون / ز تیغ اجل در قفا میگریزم
به بزغاله گفتند بگریز گفتا / که قصاب در پی کجا میگریزم
همه حسن من یک بیک هست سلطان / من از یک سنام گدا میگریزم
من آن دانه دست گشت کمالم / کزین عمر آسیا میگریزم
بدیدم عیار زنان کم ز سیخف / ازین سرخ ناروا میگریزم
من آنم که چون آتشی زیر دارم / ز تنگ زمین در هوا میگریزم

بساه

سیاه مست نخنبم ز دست سفیدیش / درین تیره ازرق وطا میگریزم

ز بیم فلک در فلک می بنا هم / ز ترس تبر در گیا میگریزم

چو روزست روشن که بخت سیاه یاری / بشب زان شبانگه لقا میگریزم

صلای سر تیغ میگویی و من / نه سر میکشم نز صلا میگریزم

کرم ساز یکتا ز پی تا دو تا ئی / در انداز همت کرمه تا میگریزم

غباری زنم بر سر پای و آنگه / ز سر پای سازم به پا میگریزم

دغا در سه و چار بینی نه در یک / من و نفس یک کز دغا میگریزم

اسیرم نه بیند خیالات جان را / نوا می دهم و از نوا میگریزم

زکی تا یکی پای لیست وجودم / ندارم سر وقفها میگریزم

گریزانم از کائنات اینت همت / نه اکنون که عمریست تا میگریزم

مرا انتهای طلب نیست صدره / که از سدرة المنتهی میگریزم

ز تنگی مکان و ز دو رنگی زمان بس / بجان آمدم زین بلا میگریزم

باهی بسوزم جهانرا ز غیرت / که در حضرت پادشا میگریزم

نه زین هفت ده خانه اند گریزان | که از هفت شهر شما میگریزم
مرادان برار هفت ده متکائی | که در ظل آن متکا میگریزم
نه عیسی صفت زین خرابات ظلمت | در ایوان شمس الضحی میگریزم
نه ادریس وارم بزندان خونی | که در هشت باغ رجا میگریزم
صباح و مسا نیست در راه وحدت | منم کز صباح و مسا میگریزم
بقا دوست را نه فنا عاشقان را | من آن عاشقم کز بقا میگریزم
چو چندم از برون راندم آسیابان | برین هفت بام آسیا میگریزم
چو منت ست مقصد درونست کردم | که از خود درو قاصدا میگریزم
شنوم نیست در سایه هست مطلق | که در نیستی مطلقا میگریزم
همه نعل مرکب زنم باشگونه | بوقت کزین نقلها میگریزم
بسی را نپاید دور فلک را | ازین دار دار الزنا میگریزم
چو باخانه چرخ و خلقی زحقه | ملا گشت و من زان ملا میگریزم
چو غوغا کند بر دلم نامرادی | من اندر حصار رضا میگریزم

نیاز عطا داشتم تا با کنون
نیازم نماند از عطا میگریزم

طمع حیض مردست و من می برم سر
طمع را کز اهل سخا میگریزم

که خر گوش حیض النسا دارد و من
بلنگم ز حیض النسا میگریزم

ایضاً یا تکلین در مدح شاه فخر الدین بصنعت ذی المطالع

چون صبحدم عید کند نافه گشائی
بگشای رگ خم که کند صبح نمائی

آن جام صدف ده که نخندد چو رخ صبح
چون صبح نمود آن صدف غالیه سائی

در حمله زن نقب که در طاق فلک صبح
هم نقب زد و مرغ بدو داد گوائی

چون گشت صبا خوش نفس از مشک دم صبح
بر ساز ستا تا چاک زن این سبز دوتائی

مرغ از گلو الحان ستا ساخت و دم صبح
بر ساز ستا چاک زد این سبز قبائی

چون خوانچه کن تازه سر گرسنه چشمی
از خوانچه گردون نکنی زله گدائی

شو خوانچه کن از زهره دلان بس که گیتی
رستی خورد از خوانچه زرین سمائی

ای خوانچه گردون نوالت همه زهر است
نانت زبهر شیرین تو چون تلخ ابائی

چون پوست گلکنده ز دهان مهره آورد
این افعی بیجان که کند عمر گزائی

می نوش کن و جرعه برین دخمه فشان زانک — دل مرده درین دخمهٔ پیروزه وطائی
بازیچهٔ شمر گردش این گنبد نارنج — گر طفل نهٔ شیفتهٔ بازیچه چرائی
جام است چو انگشت خوش داود همه نرم — مرغان سلیمان و پری روی سبائی
چون روی پری بینی وان سلسله زلف — تو دیو خرد گم کنی و سلسله خائی
بشکست نفس در گلوی بلبله بس گفت — ای عقل چه دردسری ای همه چه دوائی
ای لعل لعاب از دهن گاو فرو ریز — تا مرغ صراحی کندت نغز نوائی
مجلس همه دریا و قدحها همه ماهی است — دریاکش ازان ماهی گر مرد صفائی
از پیکر گاو آید در کالبد مرغ — جان پریان کز تن خم یافت رهائی
از گاو بمرغ آید و از مرغ بماهی — وز ماهی سیمین سوی دلهای هوائی
ماه نو با حلقه ابریشم چنگ است — در گوش نه آن حلقه چو در حلقه ماهی
می کش که ببین آسیب زمین و ستم چرخ — بی چرخ و زمین رقص کن انگار هوائی
این هفت ده خاکی و نه شهر فلک را — قحط است تو بر آخور سنگین بپائی
نزل و علف نیست نه در شهر و نه در ده — اینجا چه امیری کنی آنجا چه گیائی

چون

چون اسب ترا سخره گرفتند یکی وان / خشک آخور و تر سبز تو در بند چرائی

در کاسهٔ سر دیگ هوس پخت تا چند / هین بادهٔ خام ار نکنی خام درائی

بحران هوس جام چو بحری برد از تو / زانکه از سر سرسام هوس بر سر پائی

گر محرم عیدند همه کعبه ستایان / تو محرم می باش مکن کعبه شناسی

احرام که گیری چو قدح گیر که دارو / عریان برونی و درونی لعل قبائی

کعبه چه کنی با حجر الاسود و زمزم / هان عارض و زلف و لب ترکان سرائی

هم خدمت این حلقه بگوشان خشن به / از طاعت این کعبه نشینان ریائی

یا میکده یا کعبه و یا عشرت و یا زهد / اینجا نتوان کرد بیک دل دو هوائی

کو خیک دل اندوده بقیه رود رونش / تن عودی و مشکی شده دل باری و نائی

بر زال سیه موی مشاطه شده چنگی / بر طفل حبش روی معلم شده نائی

بربط نگر آبستن و نالنده چو مریم / زاینده روحی که کند معجزه زائی

بر کاس رباب آخور خشک خر عیسی است / کز چار زبان میکند انجیل سرائی

چنگ است بدیبا تنش آراسته تا ساق / وز ساق بزیر است بلاس اینت چرائی

نای ست یکی بار کرده ماهی خوردنش
پیرامن نه چشم کند باز فسائی

دف حلقه تن و حلقه بگوشش ست همه تن
در حلق سگ تازی و آهوی خطائی

خاقانی و سحر سخن و بارگه شاه
نقطش صدف و این غزلش در بهائی

المطلع الثانی فی هذه المعانی

جان پیشکشت سازم اگر بخش من ای
دل روی نمایت دهم از روی نمائی

سر نعل بهای سم اسبت کنم آن روز
گاهی بکمین دل من زان بکشائی

خورشید منی من بجز اعت طلبم زانکه
من در شب هجران تو و در ابر خفائی

گه گه بسر روزن چشم گذری تیز
بیمار دلم باز نپرسی و نه پائی

دل خان تو شد خواه روی خواه نشینی
گرگ آشتی کن کش این گرگ ربائی

این غارت جان چیست خود این جنگ تو با کیست
بر تو نرسد حکم که تو خانه خدائی

هیچ اتفقت امشب که بر افتادگی من
رحم آری و در کاهش جانم نفزائی

یا بر شکر خویش مرا خوانی مهمان
یا بر جگر ریش بمهمان من آئی

تو بر جگرم دست نیالائی و حقا
جز بر جگر نیست مرا دست روائی

ادور

اورد سخن از نابغه برد و قصب السبق ... چون خسرو و نعمان کرم حاتم طائی
کیخسرو ایران ملک المغرب گر قدر ... بر خسرو توران رسدش بار خدائی
دارای ملوک عجم اسکندر ثانی ... کز چشمهٔ جودش نکند خضر جدائی
اقلیم‌ستانی که ز جاسوسی عدلش ... بیجاده نیارد که کند کاه ربائی
شاهی که دهد لمعه گر نای فتوحش ... گوش کر پیران فلک را شنوائی
توقیع ملک دید جهان گفت زهی حرز ... هم واعیه ایمنی و هم دفع بلائی
شمشیر ملک دید هدی گفت قد نیا ... طاغوت پرستان را طاعون بلائی
خستی دل خاقانی و درویش ز پیری ... کای خسته به پیکان من آخر تو کجائی
در آینهٔ دست ظفر نشانه غیبی ... هم آینه هم صیقل شمشیر قضائی
از بیم تو زنگار گرفت آینهٔ چرخ ... کز آینهٔ مملکه زنگار زدائی
ای تیغ ملک در کف رخشانش همانا ... در چشمهٔ حیوان ورق زهر گیائی
ذوق تو برد عارضهٔ احمقی از خصم ... احسنت زهی زهر که تریاق شفائی
ای نیزهٔ شاه ای قلم تحفهٔ نصرت ... از نقطهٔ دولت الف عز و علائی

ای دست ملک پنج گز ساغر و شمشیر   ماهی و نهنگ اند تو دریای سخائی

ای جود ملک واهب رزق همه جهان را   امید به تست و تو ضمان دار وفائی

ای رایت شه نادره ارزانی و قایم   بحر عدنی گوئی با کوه صفائی

ای پرچم رایت بفلک جسته بدت دور   گز بر غراب آمده در فر همائی

چون نقش بصر در سیاهی نور سپیدی   چون زلف بتان در ظلمات اصل صفائی

هستی حجر الاسود و کعبه علم شاه   تا کعبه بجای ست در آن کعبه بجائی

ای رای ملک ذات سپهری که بهر دو وقت   با صاعقه خشمی و تو با ابر رضائی

ای نام زد خاتم جمشید که بر تو   ختم ست جهانداری و حقا که سزائی

ای نحت لوایت همه آفاق و ندانم   ظل ملک الکرسی یا عرش لوائی

چون آدم و داود خلیفه توئی از حق   حق زی تو که نیابد که پناه خلفائی

گر رحمت حق نیست عطا یا نشن خطا بو نشن   تو رحمت حق بر همه آفاق عطائی

هست از تو عطاها و خطا نیست رهی شاه :   عیسی عطائی و ملک الموت خطائی

بهرام و اسد میتی از چه که بخشش   خورشید ملک همت بخشش عطائی :

چون ماه همه عزم و چو شعری همه سعدی
چون تیر همه فهم و چو کیوان همه آرائی

بودند کیان بهتر آفاق و نجابت
بهتر ز کیان بود و تو بهتر ز نیائی

رستم ظفری بلکه فرامرز شکوهی
جمشید فری بلکه کیومرس دهائی

در کشور دولت چو نبی شهر علوی
در بیشه صولت چو علی شیر وغائی

مانند علی شرزه غضنفر توئی ارچه
از نسل فریدونی و نز آل عبائی

گر تیغ علی فرق سری یکسره بشکافت
البرز شکافی تو اگر گرز گرائی

روزیکه بر اعدا کنی آهنگ شبیخون
خود روز هبائی که نه روز بهائی

آوازه کوست نپذیرد بصدا کوه
ترسد که شود سست دل از ترس صدائی

از گرد سپاه سپهت بر تن گردون
نقطی شود این ازرق عین الرسیائی

ای یکتنه صد لشکر جرار چو خورشید
کارائیش این دایره سبز عطائی

محتاج بلشکر نه ازیرا که بدولت
دارنده لشکرگه این هفت بنائی

دولت نبرد منت رسمی و معاشی
قران چه کند رحمت بوعمر و کسائی

جمشید کیانی نه که خورشید کیانی
کز نور عیانی همه رخ عین سنائی

چون فصل ربیعی نه که چون فصل ربیعی | گز جود طبیعی همه تن لطف نمائی

قدر تو بر افلاک سپه راند و بسش گفت | ما در تو نگنجیم که بس تنگ فضائی

از طالع میلاد تو دیدند رصدها | اختر شمران رومی و یونانی و مائی

تسییر براندند و براهین بغفر و زند | هیلاج نمودند که جاوید بقائی

کردند همه حکم که در پانصد و هشتاد | ایجاز بدست آوری و روم کشائی

خواهند ز تو امن فدایع یافتگان زانکه | در ظلمت و در خوف چراغی و رجائی

گرچه ملک الغرب توئی تا ابد اما | بر تخت خراسان ملک الشرق تو شائی

هرچند که لبیک و بد آسایش بهرام | بهرام لشاهی به ولبیک بسقائی

صد منزل ابد زان سوی فلک رخت ثنا بیت | وز قدر تو صد منزل ازان سوی بپائی

زلزال فنا گر بدرد سقف جهان را | تو صد همه رخنه زلزال فنائی

ایران بتو شد حضرت غزنین و خراسان | چون گفته من رشک معزی و سنائی

ئی وصف ممالیک معانی و ثنا هست | افدیک بنفسی و معادیک فدائی

الهمت و راس الامر انت جنا حیک | اسیت وظل الشعر ارتحت لوائی

درشان

در شان تو و من بسخا و سخن امروز — ختم الامرائی به و ختم الشعرائی

بادا زبد عدل تو پیوند حیاتت — گز عدل قبول آورد و اخلاص دعائی

بر تخت شهنشاهی و در مسند عزت — ادریس بقا باش که فردوس بقائی

حالات جهان متفق کام تو بادا — کورا ابد الدهر جهاندار تو بائی

در مدح مظفر الدین ارسلان گوید در صنعت ذی المطالع

صبح چون زلف شب براندازد — مرغ صبح از طرب شر اندازد

گر کسی شب غراب وار از خلق — بیضهٔ آتشین براندازد

گرنه فستقی بپرد چرخ — تا بمرغ نواگر اندازد

بر شکافد صبا شیمهٔ شب — طفل خونی بجا در اندازد

زخمه مطربان صدای صبوح — در زبانهای مرمر اندازد

زلف ساقی کمند شب پیکر — در گلوی دو پیکر اندازد

بر تو جهای آسمان زنار — مشتری طیلسان در اندازد

لب زهره ز دور بوسه تر — بر لب خشک ساغر اندازد

در بر بلبله نواق افتاد : / گز دهان آب احمر اندازد
مرغ فردوس دیده مرکز / که ز منقار کوثر اندازد
از نسیم قدح مشام فلک / چون دهد عطسه عنبر اندازد
لعل در جام تا خط ازرق / شعله در چرخ اخضر اندازد
ادهم شب گریخت ساقی کو / تا کمند معنبر اندازد :
جان بدستار جه دهیم ازا / گر غبغب طوق در بر اندازد
خار در دیده فلک شکند / خاک در چشمه خور اندازد
عاشقان را که نوش نوش کند / لعلش از پسته شکر اندازد
خاک مجلس نشود فلک چون او / جرعه بر خاک اغبر اندازد
زنگ نشوی بمجلس امیر د / سنگ فتنه بلشکر اندازد
ورع رستم ز سنبل آراید : / تیر آرش رهبر اندازد
بیر دستنگ با و آخر سنگ / بر سبوی قلندر اندازد
ما مرادان که یک سواره چرخ / ساحت بر بنت اشقر اندازد

سپر

سپر زر دگر ده دیلم وار / همه زوبین اصفر اندازد
از در مشرق آتش افروزد / سوی هر روزن اخگر اندازد
این عروسان عور رعنا را / بر سر از آب چادر اندازد
زاهد آسا سجادهٔ زربفت / بر سر کوه و کرور اندازد
گنبد سبز میخهای بلور / در مغاک مقعر اندازد
آه من سازد آتشین پیکان / تا درین دیو گوهر اندازد
سنگ در آبگینه خانه چرخ / از دل غصه پرور اندازد
آتش اندر خزینه خانه دل / مرغ ناکس پراور اندازد
گله از چرخ نیست از بخت است / که مرا بخت در سر اندازد
یوسف از گرگ چون کند نالش / که بچاهش برادر اندازد
دم خاقانی از فلک شنود / جان بخاقانی اندر اندازد
فلک از خلعت بقا برد / بر قد شاه صفدر اندازد
شاه ایران مظفر الدین آن / کز سر کرسی افسر اندازد

نفسی بلبلان مجلس او	زین غزل شکرتر اندازد

المطلع الثانی

دل بسودای تو سر اندازد	سر ز عشقت کله بر اندازد
چون تو پرهیز کردهٔ ای حور	در تو پرهیز زیور اندازد
بتو و زلف کافرت مانند	ترک غازی که چنبر اندازد
منم آن مرغ کافر افروزد	خویشتن را در آذر اندازد
طالعم از برت برون انداخت	گر نبالم برون تر اندازد
کیست کز سر نبشت طالع من	سرگذشتی بداور اندازد
چشم من در نثار بالایت	هم به بالات گوهر اندازد
زیر پای غم تو خاقانی	پیل بالا سر و زر اندازد
عقل اوگر هزار جان دارد	بیش شاه مظفر اندازد
سگ درگاه او قلاده حکم	در گلوی غضنفر اندازد
سنه قزل ارسلان که در صف شرع	تیغ عدلش سر شر اندازد

همش

همتش کاجری مسیح دهد — طوق در حلق قیصر اندازد
آتش تیغ او گه پیکار — شرر قهر بر بکر اندازد
بهر اخضر نه ارزد آن قطره — کز سر کلک اسمر اندازد
آسمان در نثار ساغر او — سبحه سعد اکبر اندازد
خنجر او چو جوهر مهدی است — که بدجال آعور اندازد
دور نه چرخ بهر اقطاعش — قرعه بر هفت کشور اندازد
تیر چون در کمان نهد بهر شست — که نهنگ شناور اندازد
دام ماهی شود ز زخم خدنگ — گر به سد سکندر اندازد
چون کشد قوس تیر جوزهر سی — که ز جوزای از پر اندازد
اسد از سهم ناخنان ریزد — عقرب از بیم نشتر اندازد
از شکوه همای رایت شاه — کرکس آسمان پر اندازد
دهر دربان اوست ز خدمتش — ناوک ظلم کمتر اندازد
اینت نادان که آتش افروزد — تا شرر در سمندر اندازد

انکه در کعبه اعتکاف گرفت — سنگ چون در کبوتر اندازد
دولتش را ز قصد خصم چه باک — کو هوسهای منکر اندازد
نصرتش رهبرست در ره ملک — رای بارای رهبر اندازد
باری از کردگار دان که رسول — خاک در روی کافر اندازد
گر مخالف مکری سازد — طعنه دربرابر اندازد
بخت شه چرخ زا فروز آورد — کاتش اندر معسکر اندازد
باد شعالش کجا ز بحر نیاز — کشتی جان بمعبر اندازد
دست همت کجا زند در آنکه — تیغ او دست جعفر اندازد
خصم فرعونی از کینه شاه — آلت سحر بلے مر اندازد
ید بیضای شاه موسی وار — اژدهای فسون خور اندازد
مراد عصا [illegible]
بخت صباد بیشه البیت که صید — نه بخز و بین مجمر اندازد
قصر جان را مهندس قدرت — نه به بر گاو مسطر اندازد
تا نام حکیم
شه که چوگان زند سلیمان وار — زین بران باد صرصر اندازد

بخت د

جفت وطاق سپهر در شکند — جفته کان نگاور اندازد
بشکند سنبله بپای چنانکه — داس در چشم اختر اندازد
گه گه از سنگ آهن از نعلی — زان بسم راه گستر اندازد
میخش از روم و زغرب فگند — گروش از چین به بربر اندازد
نعلش از آن کرد سند سی سازد — بر سر بر سه دختر اندازد
وتمنی سنگ نهاد فعل سنگی — بر آتشه شیر پیکر اندازد
دیو گز کز بمردم اندیشد — فعل بد به بهادر اندازد
مغ که از رخ نقاب شرم انداخت — تا حفاظی بخواهر اندازد
دست نمرود بین که ناوک کفر — در سپهر مدور اندازد
سنگ نعمت نگر که دست یهود — در بسیج مطهر اندازد
بر رعیت ملک همان انداخت — که بامت پیمبر اندازد
لاجرم امتش همان خواهند — که بمحنت ز حیدر اندازد
تا زمین برکتف ز ظلمت روز — طیلسان مزعفر اندازد

تا سپهر از ستارگان برسر — شب گهرتاب معجر اندازد
دولتش باد تا بساط جلال — بر زمین تکدر اندازد
قدرتش باد تا طراز کمال — بر سپهر معمر اندازد

در مدح اسپیدان نوشته بنده و درین قصیده دوهزار دینار صله یافت

رخسار صبح پرده بعمدا بر افگند — راز دل زمانه بصحرا بر افگند
ستان صبح چهره مطرا نمی کنند — کین پیر طیلسان مطرا بر افگند
جنبید شیب مقرعه صمصام کنون — ترسم که نقره خنگ ببالا بر افگند
در ده رکاب می که شعاعش عنان زنان — بر خنگ صبح برقع رعنا بر افگند
گردون بهودهانه برکتف کبود خویش — آن زرد پاره بین چه پیدا بر افگند
چون بر کنند نواره دیبا جیب صبح — صحرا که بر نواره دیبا بر افگند
هر صمصام که بر جبین ان مهرها فلک — بر رقعه کعبتین همه یکتا بر افگند
با مهره ها کنیم قدحها چو آسمان — ان کعبتین بر رقعه مینا بر افگند
دریا کشان کوه جگر باده کیف — کز تف بکوه لرزه ز دریا بر افگند

بخسروانه

کیخسرو دانه جام زخون سیاوشان   گنج افراسیاب بسیما برافگند

عاشق برغم سبحه زاهد کند صبوح   بس جرعه هم بزاهد قرا برافگند

از جام دجله دجله کشد بس بری و خاک   از جرعه جرعه سبحه هویدا برافگند

آب حیات نوشد و بس خاک مردگان   بر روی هفت دخمه خضرا برافگند

از بسکه جرعه بر تن افسرده زمین   آن آتشین دواج سراپا برافگند

گردد زمین ز جرعه چنان مست کز درون   هر گنج زر که داشت بعدا برافگند

اول کسیکه خاک شود جرعه را منم   چون دست صبح قرعه صهبا برافگند

ساقی بیاد دار که چون جام می دهی   بحری دهی که کوه غم از جا برافگند

یک گوش ماهی از همه کس بیش ده مرا   تا بحر سینه جیفه سودا برافگند

می لعل ده چو ناخنه دیده شفق   تا رنگ صبح باخن ما را برافگند

جام و می چو صبح و شفق ده که عکس آن   گلگونه صبح را شفق آسا برافگند

آبستنانه عده توبه مدار بیش   کاسیب توبه قفل بدلها برافگند

آن عده دا ربکر طلب کن که روح را   آبستنی بمریم عذرا برافگند

هر هفت کرده پردگی زر بخرگه آر — تا هفت پرده خرد ما برافگند

بنیاد عقل برفگند خوانچه صبوح — عقل آفت است هیچ مگو تا برافگند

داری گشاد نامه جان ورده ای فلک — کو ده گیا که نزل تو اینجا برافگند

کس نیست ورده ارچه علفخانه بجاست — کس بر علف چه نزل مهیا برافگند

چون لاشهٔ تو سخره گرفتند بر تو چرخ — منت به نزل یک تن تنها برافگند

امروز کم خور از ره فردا چه دانی آنکه — ایام قفل بر در فردا برافگند

منقل برآر چون دل عاشق که حجره را — زنگش برنگ عاشق شیدا برافگند

سر دست سخت سنبله زر بخرمن آر — تا سستی بعقرب سرما برافگند

بی صرفه خود تنور کن آن زر صرف را — کو شعله ها بصرفه و عوا برافگند

گوئی که خرگس بپرد از خوان عنکبوت — بر پر سبز رنگ عبیرا برافگند

ماند بعنکبوت سطرلاب آفتاب — زو ذره های لایتجزا برافگند

از پرو ریچه شکل صلیبی چو رومیان — بر رنگ زنگ روی بحیرا برافگند

نالنده اسقفی ز بر بستر پلاس — رومی لباس زرد به پهنا برافگند

غوغای دیو خیل پری چون بهم رسید / خیل پری شکست بغوغا بر افگند
مریخ بین که در زحل افتد پس از دهان / پروین صفت کواکب رخشا بر افگند
طاؤس بین که زاغ خورد آنگه از گلو / طاؤس ریزهای منقا بر افگند
مجلس چو گرم گردد چون آه عاشقان / می راز عاشقان شکیبا بر افگند
ساقی تذرو رنگ بطوق عقیق چو کبک / طوق دگر ز عنبر سارا بر افگند
بدست آن تذرو چو پای کبوتران / می بین که رنگ عید چه زیبا بر افگند
چون آب لیست دست نماید بکین نگین / پس مهر جم بخاتم گویا بر افگند
زان خاتم سهیل نشان پس که بزین / چشم نگین نگین چو نزبا بر افگند
چون ببله دهان بدهان قدح برد / گوئی که غروه باد بغفرا بر افگند
با فاخته که لب بلب بچه آورد / از حلق نار دان مصفا بر افگند
خبکست زنگی خفقان وار کز جگر / وقت دهان گشا همه صفرا بر افگند
مطرب بسحر کاری هاروت در سماع / خجلت بروی زهره زهرا بر افگند
انگشت ارغنون زن رومی بزخمه بر / تب لرزه ثنا به ثنا یا بر افگند

چنگی بده بلورین نای آب دار	چون آب لرزه وقت محاکا برافگند
بربط گریست هفت زبان کفش هفت گوش	هر دم شکنجه دست توانا برافگند
چنگ است پای بسته سرافگنده چنگ تن	چون زورقی که گوشت ز اعضا برافگند
نای است بسته حلق و گرفته دهان چراکه	گز سرفه چون قنینه حمرا برافگند
در چنبر دف آهو و گورست و یوز و سگ	کین صف بران کین بدارا برافگند
حلق رباب بسته طنابست اسیر وار	کز درد حلقه ناله اعضا برافگند
در دری که خاطر خاقانی آورد	قیمت بزم خسرو والا برافگند
رعد سپید مهره شاه فلک غلام	بر بوقبیس لرزه ز آوا برافگند
خورشید جام شاه مظفر بجرعه ریز	بر خاک اختران مجزا برافگند
تاج سر خسرو مازندران ز رشک	خورشید را کلاه از همانا برافگند

المطلع الثانی

نوروز برقع از رخ زیبا برافگند	برگستوان بدلدل صهبا برافگند
سلطان یک سواره گردون و یکگوی	بر چرمه تنگ بندد و هرا برافگند

با بیت

با هیبت و یک شاق ز سقلاب گوار
بر راه دین کبش بمفاجا بر افگند

از دلو بوستی بجهد افتاب و چشم
بر حوت یونسی تبه تا شنا بر افگند

ماهی نهنگ دار بحلقش فرو برد
چون یونسش دوباره بصحرا برافگند

چشمه بماهی اید چون پشت ماهیان
زیور بروی مرکز غبرا برافگند

آن آتش صلیب و ران خانه مسیح
بر خاک مرده باد مسیحا بر افگند

ان مطبخی باغ نهد چشم بر بره
همچون بره که چشم برعا برافگند

از پشت کوه چادر احرام برکشد
بر کتف ابر چادر ترسا برافگند

چون باد و زند بیمچی کهسار برکشد
بر خاک و خاره سندس و خارا برافگند

مغز هوا از فضله دی درزکام بود
ابرش طلا بوجه بدا وا برافگند

کز شب گذار داد بنز غاله روز را
تا هرچه داشت قاعده عذرا برافگند

شب را ز گوسپند نهد دنبه افتاب
تا کاهش و قتش بمکافا برافگند

در بردهٔ خماهنی ابر سکا هنے
رنگ خضاب بر سر دنیا برافگند

قوس قزح بکاغذ شامی لب انگاه
از هفت رنگ بین که چه طغرا برافگند

روز از برای نقل کشی موکب بهار
بالان بتوسن استر گویا برافکند

روز رزم هر کمین چو سکندر کشند زبان
بر خیل شب هزیمت دارا برافکند

روز ار نه تیغ خسرو مازندران شکست
همچون لشکند نهال ستم پا برافکند

روز ار نه عکس تیغ ملک بوالمظفر است
پس چون کمین بلشکر اعدا برافکند

اعظم سپهبد آنکه کند تیغ زهر فام
زهر از نهیب نشتر زه هیجا برافکند

کیخسروی هدی که غلامش را خراج
طمغاج خان به تبت و یغما برافکند

حمل خزانه اش بسمرقند برنهد
نزل ستاره اش بخارا برافکند

چون آب خضر جام سکندر کشد ببزم
گنج سکندر از پی یغما برافکند

تا بشب بمهر خسرو شام شه یمن
باجش بمصر و سبا و بصنعا برافکند

ملک عجم مگو نتوانش دولت ببرد
نام عرب ببخششش نعما برافکند

بدر سماک نیزه که بر قلب مملکت
اکسیر هر قلب موفا برافکند

زان رمح بارسان زدم گزدم فلک
بیرون کند گره تربانا برافکند

بشت کمان و تیر چلیپا کند برزم
تا زانکه روم رسم چلیپا برافکند

شمشیر نصرة الدین چون پر جبرئیل ‌‌ ‌ خسف سپاه کشور اعدا بر افگند

تحت لوای اخضرش از نه فلک گذشت ‌ ‌ سایه بهشت جنت ماوا بر افگند

نه حرف نام اوست بده نوع جز روح ‌ ‌ تا نقش آن بعرش معلا بر افگند

ز اشکال تیغ او قلم تیر و هندسی ‌ ‌ بر سطح ماه خط معما بر افگند

ترتیب نوفه کله بندگانش راست ‌ ‌ زنگی که آفتاب بغبرا بر افگند

هر شب برای طرف کمرهای خادمانش ‌ ‌ دریای چرخ لولو لالا بر افگند

هر سال مه سیاه شود بر امید آنکه ‌ ‌ روزی بنیش نام خادم لالا بر افگند

اقسنقری ست روز و فر اسنقری ست شب ‌ ‌ بر هر دو نام بنده و مولا بر افگند

آبای علویند کمر دار این خلف ‌ ‌ راضی بدان که سایه بر آبا بر افگند

مشفق پدر مرید پسر به بود که حمل ‌ ‌ بر تن کمر بخدمت جوزا بر افگند

گر بهر عزم فتح کیان بر عراق و پارس ‌ ‌ ظل همای رایت علیا بر افگند

در گوش گوشوار سمعنا کند عراق ‌ ‌ بر دوش طیلسان اطعنا بر افگند

فتح الجنان کند ید بیضای عسکرش ‌ ‌ کاسیب آن بعسکر و بیضا بر افگند

در بر فلک سوار بر آید چو مصطفی	زین بر براق رفعت والا بر افگند
مه‌ها را او به پهلوی سرطان کند گذار	گر همتش لگام بجوزا بر افگند
آنکه از جناب شاه بجنبیت بر دنشان	رشک گران بجنت ماوا بر افگند
شیر فلک بگاو زمین رخت بر نهد	گر بر فلک نظر بمعادا بر افگند
گر نه لقای شاه حمایت کند فنا	بیخ نژاد آدم و حوا بر افگند
در مجمعی که شاه و دگر خسروان بوند	او گل بود که سهم بر اجزا بر افگند
آری که آفتاب مجید و بیک شعاع	بیخ کواکب شب یلدا بر افگند
روح القدس بشید اگر بکبر همتش	پرده درین سراچه اشیا بر افگند
نشگفت اگر ز هوش بشود موسی آنزمان	کاید بطور نور تجلا بر افگند
نظارگان مصر به برند دست از آنکه	یوسف نقاب طلعت غرا بر افگند
از خلق یوسفیش به پیرانه بر جهان	پیرایه جمال زلیخا بر افگند
سر بر کشد کرم چو کف شه مسیح وار	بر قالب کرم دم احیا بر افگند
معجزه بر آورد سر رفعت چو مصطفی	شکل قدم بصخره صما بر افگند

بس

بس دوزخ است خشمش ازان سرخ موی خصم | کاتش برزنا سره کوتاه برافگند
چه خصم بر نواحی ملکش گذر کند | چه خوک بمسجد اقصی برافگند
از تاختن عدو بدیارش چه بد کند | تا بولهب چه دهن بطاها برافگند
نقصی بکاسه زر پرویز کی رسد | زان خرمگس که سایه بسکبا برافگند
گردون بخصم او چه کلاه مهی دهد | کس دیو را چه زیور حورا برافگند
مقبل نژاد خصمش گوید که مقبلم | بر خویش این لقب بچه یارا برافگند
نه دمنه چون اسد نه درمنه چو سنبله است | هرچند نام بیهوده کانا برافگند
بو شیرخواره را نرساند بهفت خوان | نام سفندیار که تا با برافگند
شاها طراز خطبه دولت بنام تست | نام آن بود که دولت برنا برافگند
اسمم بلند هم به بلند اختری دهد | چون روزگار قرعه اسما برافگند
دست نوشتمش خط تو خط استواست | کاقلم نترک را تبعدا برافگند
آری نبای جادوی و فرعونی از جهان | ثعبان اسود و ید بیضا برافگند
گفتم که آفتاب کفی سهوم او فتاد | سهم تو سهو بر دل دانا برافگند

خود چه نسبت آفتاب به روی هست سایلی | کس لرزه شرم وقت تقاضا برافکند

دارم نیاز نسبت بزم تو لاجرم | غم دوزخی برین دل دروا برافکند

زی چشمه حیات رسم خضروار اگر | بر چشم نظر مجلس اعدا برافکند

هر بامنم تو قرصه شمسی روا بود | گر قرص شمس نور بهر جا برافکند

از دست روی آزرم خوش فرق خاطرم | چون زعفران که رنگ بحلوا برافکند

جانم ستانه تو رها چون کند که دیو | کو خرمن بهشت شکیبا برافکند

ملک عجم چو طعمه ترکان اعجمی است | عاقل کجا بساط تمنا برافکند

تن گرچه سود آنکه از ایشان طلب کند | کی مهر شه باقر و سیما برافکند

زال ار چه موی چون پر زاغ آرزو کند | کز مهر یوسفی همه او را برافکند

یعقوب هم بدیده معنی بود مر پر | بر زاغ کی محبت عنقا برافکند

بهرام شکر و بهرام چون نظر | بر خان و خوان لنبک سقا برافکند

آنکس غرض زیارت بیت الحرام بود | کی چشم دل بحله واحیا برافکند

آنکس که یافت طوبی و طرف ریاض خلد | طرفه بود که چشم بطرفا برافکند

ابن سنقر

این شعر هر که بشنود از شاعران عصر — زهره ز رشک صاحب انشا برافکند

گر عنصری که بشنود این شعر آبدار — تا خاک بر دهان محاکا برافکند

چندان بمان که ماه نو آید عیان بشرق — وز سوی غرب شمس تلالا برافکند

بادت سعادت ابد و با تو بخت را — مهری که جان سعد با سما برافکند

بخت تو خواب دیده بیدار تا ز امن — بر چشم فتنه خواب مهنا برافکند

تو شاد و خوار عافیتی تا وبای غم — طاعون بطاعن حسد آوا برافکند

عدل تو دین طراز که بر اسلش بلک — هر روز نو طراز ثنا برافکند

خصمان اسیر خصم قهر تا هم بدست قهر — بنیاد نشان خدای تعالی برافکند

هم در اشتیاق خراسان گوید بوقتیکه او را از ملک عراق نمیگذاشتند که بمقصد رود

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند — عندلیبم بگلستان شدنم نگذارند

نیست بستان خراسان را چون من مرغی — مرغم اوج سوی بستان شدنم نگذارند

گنج درها نتوان برد بدریای عراق — گر بباز از خراسان شدنم نگذارند

نی نی سرچشمه حیوان بخراسان خیزد — من ز خضرم لب آن شدنم نگذارند

چون سکندر من و تحویل ظلمات عراق | که سوی چشمهٔ حیوان شدنم نگذارند
عیسی‌ام منتظر من بام چهارم فلک است | که بهشتم در رضوان شدنم نگذارند
همچو عیسی گل و ریحان ز نفس بر دمت | گرچه نزد گل و ریحان شدنم نگذارند
چه اسارت ز من آید که درین تشنه دلی | بسوی مشرب احسان شدنم نگذارند
یا جنابت چنین پاک و من آلوده چنین | با جنابت سوی قربان شدنم نگذارند
یا من آن پیل غریوان که در ابرهه‌ام | که سوی کعبه دهان شدنم نگذارند
من همه رفتم و نازی همه ره شادان دل | دل بدانست که شادان شدنم نگذارند
ری خراسیست و خراسان شده ایوان ارم | در خراسیم که با ایوان شدنم نگذارند
اری افلاک سمالیست خراسان چه عجب | که بر افلاک چو شیطان شدنم نگذارند
گردن من ظلمابیست که چون کاه خراس | سوی روغن کده همسان شدنم نگذارند
در خراس ری از ایوان خراسان برهم | گرچه این طایفه پرسان شدنم نگذارند
هستم آن نطفهٔ مضغه شده گر بعد سه ماه | چون شوم باز که انسان شدنم نگذارند
از خروسان خراسان چو منی نیست چه بود | که گه صبح خروشان شدنم نگذارند

دررودل

درد دل دارم و دربالش خراسان رسرم — چون سر و گزلی در رهان شدنم نگذارند
منم آن صبح نخستین که چو بگشایم لب — نوش فرو خوانئون و خندان شدنم نگذارند
تا بهنگام بهارم که بری مه نشگفد — که بهنگامه نیسان شدنم نگذارند
جانم انجاست بدریای طلب غرقه مکن — کوه گیرکه سوی کان شدنم نگذارند
گرچه خرگوش کنم پیروی شیرچه سود — که چو آتش به نیستان شدنم نگذارند
بهر فردوس خراسان بدر دوزخ ری — چه نشینم که بپنهان شدنم نگذارند
باز گردم چه ستاره که شود راجع ازانکه — مستقیم ره امکان شدنم نگذارند
باز پس گردم چون اشک غیوران از چشم — که زغیرت سوی مژگان شدنم نگذارند
مشتری وار کورای ذو روم بوبال — چکنم سوی چو سرطان شدنم نگذارند
گوی من صدبی زان سوی سرمیدان شد — گرچه با گوی بمیدان شدنم نگذارند
قید بگشاید و بینم ری و من قید نشین — که سوی کعبه بایمان شدنم نگذارند
روضه پاک رضا دیدن اگر طغیان شد — شاید از پرده طغیان شدنم نگذارند
و ره بسطام شدن نیز زبی سامانی است — پس ان بسر و سامان شدنم نگذارند

این دو سه صادق خرد و رای که میران دل اند / بر پی عقرب نیسان شدنم نگذارند

وین دل و عقل که مکان ره توفیق اند / بر سر شیشه ره خذلان شدنم نگذارند

دارم اخلاص و یقین کام پرستی چکنم / کان دو شیرند که سگبان شدنم نگذارند

عقل و عصمت که مرا تاج فراغت دادند / بر سر منصب دیوان شدنم نگذارند

هم ازان کاوه که تائید فریدونی بخت / طالب کوزه و سندان شدنم نگذارند

دلم از عشق خراسان کمر اوطان بگرفت / واین دل و عشق با وطان شدنم نگذارند

از وطن دورم و امید خراسان هم نیست / که بدان مقصد کیهان شدنم نگذارند

ویحک این موم جدا مانده ز شهرم که کنون / محرم مهر سلیمان شدنم نگذارند

نتنه از من چه نویسد که مراد انس و درین / دو رقیبند که فتنان شدنم نگذارند

ترس جاه و غم جان دارم و این هر دو سبب / بخراسان سوی اخوان شدنم نگذارند

همه بر جاه همی ترسم و بر جان که مباد / جاه و جانی که تن آسان شدنم نگذارند

هر قل ام مهر نبی و زرم و دشمن دارم / تاج و تختی که مسلمان شدنم نگذارند

آن بخارم بهوا بر شده از بحر به بحر / باز بس گشته که باران شدنم نگذارند

دان شرارم که بقوت ز سهم سوی اثیر / چون شهاب اختر رخشان شدنم نگذارند
هم گدازنده که گوئی سر میدان گردم / گر خلال بن دندان شدنم نگذارند
گبر فرمان نده منم بخراسان رفتن / هم نه تبشیر بر بغربان شدنم نگذارند
از پی این بدو جا مکتب و دکان دارم / نه بمکتب نه بدکان شدنم نگذارند
هرچه اندوختم این طایفه را رشوه دهم / بو که در راه گر دکان شدنم نگذارند
ناگزیر است مرا طعمه موران دادن / زانکه موران لب سرکان شدنم نگذارند

هم در اشتیاق خراسان گوید

بخراسان شوم انشاء الله / از ره آسان شوم انشاء الله
چون طلب در دل و دل در کوه / ره به پنهان شوم انشاء الله
خضر پنهان گذرد بر ره من / خضر دوران شوم انشاء الله
ایمن از کوه نشینان بگذر / باد ایان شوم انشاء الله
بنشین آن باده پرستان شکوه / کوه سهلان شوم انشاء الله
قمع ازانکه کند کوه پناه / موج طوفان شوم انشاء الله

ملک عزلت طلبم افسر عقل — بو که سلطان شوم انشاء الله
تا زند چتر سیه بخت سفید — ابر نیسان شوم انشاء الله
چو نشینم بو با خانهٔ ری — بخراسان شوم انشاء الله
عندلیبم چه کنم خارستان — بگلستان شوم انشاء الله
همسر عقلم و چون عزم کنم — همه تن جان شوم انشاء الله
خاک شوریده شده ام چه کنم — کاب حیوان شوم انشاء الله
نکنم دیو و لیها لبقر — تا سلیمان شوم انشاء الله
چون صفا یافتگان زاشک طرب — تر گریبان شوم انشاء الله
چون شکرخان ره از گرد سفر — خشک دامان شوم انشاء الله
تک افشان شدم از دیده کنون — شکر افشان شوم انشاء الله
گرچو نرگس یرقان دارم باز — گل خندان شوم انشاء الله
خشک چون خاک دمنه شده ام — تازه ریحان شوم انشاء الله
سنگ زردم شده معلول بوقت — لعل رخشان شوم انشاء الله

جنسم

چشمم بارم همه بباری و بار	همه در بان شوم انشاءالله
عرض آورده بگوشم سر گفت	که بپایان شوم انشاءالله
بوان رسر سام بخواب آمده ام	نه زهجران شوم انشاءالله
بزور چو بخواب آیم هم	رغم خصمان شوم انشاءالله
در مزور چو مرغ آیم باز	مرغ پران شوم انشاءالله
تب مرا گفت که سرسام گذشت	من پس آن شوم انشاءالله
نه نه تا حکم رسلطان چه رسد	تا بفرمان شوم انشاءالله
گر دهد رخصه کنم نیت طوس	خوش و شادان شوم انشاءالله
بر سر روضه معصوم رضا	شبه رضوان شوم انشاءالله
گرد ان روضه چو پروانه شمع	مست پولان شوم انشاءالله

در مدح ملک اردشان شمس الدین محمود بن علی گوید

صدری که قدر کان شکنند گوهر شناس	بحری که نزل جان فلکند پیکر سخاش
صدر سخن که لازم افعال او سخاست	این اسم مشتق است هم از مصدر سخاش

هارون صدر راوست فلک زانکه انجمنش / هر شب جلاجل گرست از زر سخاش

شعری شب چو کاسه یوزی نماید م / یعنی سگی ست حلقه بگوش زر سخاش

شمس فلک ز بیم او الشمس درگرفت / در ظل شمس دین که شود جاگز سخاش

والشمس خوان که واو قسم داد زیورش / گو لیست بهر سم نقیبی زیور سخاش

تا شمس دین براسب ریاست دواسبه راند / یک ذره نیست شمس فلک زاختر سخاش

هست از سخاش عید جهان دختران دهشند / از خوشه شکیبر زکوة سر سخاش

این پیرزن زدانه دل میدهد سپند / تا دفع چشم بد کند از منظر سخاش

رضوان ملک خسرو مالک رقاب اوست / کاین بهشت شد از کوثر سخاش

لابه که در قیاس درمنه ست شوره خاک / طوبی بنزد حلقش و کوثر بر سخاش

بینش رئیس عادل عالم شود طراز / مرحله راکه یافته در شستر سخاش

تا خلق را ز خلق دود دست سبع مبتلیست / بحرین دو قلهٔ الست بر اخضر سخاش

وانیک ببین بجبره از جنس قطره الست / از موج ریز در یتیم آور سخاش

نشگفت اگر بجبره از جنس بعد ازین / آرد صدف ز بحر گهر بر در سخاش

گوئی که فتح باب نخست آفرینش اوست ... بهر نظام کل جهان گوهر سنجانش

آن ذره بسان که هست چهار امهات دهر ... هفت اختر نه فلک اختر سنجانش

این هفت نقطه یک رقم اند از خط کفش ... وان نه صحیفه یک ورق از دفتر سنجانش

خط کفش بصورت جوی هست و جوی نیست ... بحریست کلک موج زن از گوهر سنجانش

دست سنجانش بین شده صورتگر امید ... تا دست همت آمده صورتگر سنجانش

بوز اصفت دوگانه مر از آفتاب زاد ... هر گه که رفت همت او در سنجانش

هست آدم دگر همتش چنانکه ... هوا و دیگر هست کنون ما و سنجانش

گلگونه رخ امل از خون کنند و بس ... گر حلق بخل رخت بسر خنجر سنجانش

بر ناخنش معین در انگشت جعفر است ... بس معین بود چون نگین جعفر سنجانش

ابر از حیا بخنده برون برد و برق وار ... کو زد فغان ابر بدست تر سنجانش

عزمش همی شکنجه کند کعب کوه را ... تا گنج زرفشان و هم اندر خور سنجانش

بر چشمه کرم شده سدی نیاز بست ... بس خضر بود خوانم و اسکندر سنجانش

مردم نژاد عطسه مشکین زده از سری ... معنبر جهان ز رایحه عنبر سنجانش

مرغیست همتش که جهان راست سایه بان | بر هفت بیضه زمین از یک پر سخاش

بر سر برند غاشیه چون عنبرش سران | گر سیم و زر نشد است جهان عنبر سخاش

هست آفتاب زرد و شفق چون نگه کنی | شب پرده کشاده رگ از نشتر سخاش

ساعات بین که در ورق روز و شب بود | از منظر سپهر مستظهر سخاش

بس حال کس بیافته کو گاه رفع کلک | سازد چو نصب کان زده اندر سخاش

بر خوان همتش جگر از می خورند بس | دندان تیز بین که شده است افسر سخاش

از شهرستان دواتست لاجرم | برده تب نبات ز نیشکر سخاش

در هیچ جا ز شهر خراسان مملکت | کس پنج توبه باز زده چون سنجر سخاش

بگذار استعارت از آنجا که راستست | ایمن کند نظیر خراسان نور سخاش

محمود وار بت شکن هند خوانمش زانکه | تاراج هند آز کند لشکر سخاش

محمود بن علی ست چو محمود چون علی | من هم ایاز جودش و هم قنبر سخاش

یعسوب امتست علی وار از آنکه سوخت | زنبورخانه زر و سیم از زر سخاش

چون در زمانه آب کرم هیچ جا نماند | جای تیمم ست بخاک سخاش

نی نی چو من بجای سیراب فضل اوست / سیراب چه غرقه تن از فر غمر سخاش

بر خار خشک خاطرم آرد تر انگبین / بادی که بر وزد ز ربی عسکر سخاش

زان نخل خشک تازه شود گر نسیم توش / چون مریم است حامله تن دختر سخاش

از ابنوس ریزه شبنم زان کند دوات / تا نسخ میکنم تعلیم مختصر سخاش :

بنشینم چو ماه قعده بشب بی درنگ از آن کشند / تا خوانم آفتاب بغیبت بر سخاش

سجاده از سهیل کنم نه از ادیم شام / تا می برم بسجود سپاس از در سخاش

بارانی آفتاب کنم نه از کلیم مصر / کز مبغ تر هواست مرا کشور سخاش

دل کو محقه دار امید است نزد اوست / تا چون کشد محقه نازاستر سخاش

پای دلم برون نشد از خط مهر او / نه مهره من امید من از ششدر سخاش

گر دست یک بغیر بری چو روز عید / شد چون هلال شهره زمین پیکر سخاش

گر کعب ما دآب نخورد و به تشنه داد / مشهور تر ز دجله شد ابحر سخاش

در حاتم السبی از پی طفل و زنی نگشت / نی ماند زنده نام شد از مفخر سخاش

امروز مهتر و رؤسای زمانه اوست / صد کعب و حاتمند کنون کهتر سخاش

خوش لفظم از خوشی مراعات او بلی
هست این گلاب و من ز گل بستر سخاش

از لفظ من بانصد هجران چو من نزاد
ماند هزار سال دگر مخبر سخاش

گستردم این ثنای محبت نه از طمع
تا دانم محب ثناگستر سخاش

این تحفه کز ملوک جهان داشتم دریغ
کردم نثار بارگه انور سخاش

او مرد و ذات و همت من بکر لاجرم
بکری که همتم شده در بستر سخاش

او راست باغ جود و مرا باغ جان و من
نوبر فرستمش عوض نوبر سخاش

من یافتم ندای انا الله کلیم وار
تا نار دیدم از شجر اخضر سخاش

امروز صد چراغ ثنا برفروختم
از یک شرر که یافتم از اخگر سخاش

صد نافهٔ مشک دادمش از تبت ضمیر
گر یک بخور یافتم از مجمر سخاش

هم در مدح شمس الدین شاه بصنعت ذی المطالع میگوید

سلسله اگر گشت زلف زره سان او
قرصهٔ خورشید گشت گوی گریبان او

پنجهٔ شیران شکست قوت سودای او
جوشن مردان گسست ناوک مژگان او

رنگ سبزی زند چهرهٔ او را اگر
سوی برون داده رنگ پستهٔ خندان او

خوش

خوش نمکین شد لبش تازه‌تر عارضش	بر نمک و تره بین دل شده مهمان او
گرچه ز مهری که نیست نیست دلش آن من	هست بهر سان که هست هستی من آن او
دارم زنگار دل دارم شنگرف اشک	کیست که نقشی کند زین دو بر ایوان او
عمر من اندر غمش رفت چو ناخن بسر	ماندم ناخن کبود در شب هجران او
گرچه شکر خنده کرد بردم چون آتشم	آتش من بگذرد او بر شکرستان او
دیلم تازی میان او ست من از حبشم ور	هندوکی اعجمی بنده دربان او
عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا	بار غم برست صعب جان تو و جان او
دی بدر من بوهم دایره برکشید	دیده دران دایره نقطه مرجان او
صانع زرین عمل پیر صناعت علی	کز ید بیضا گذشت دست عمل ران او

المطلع الثانی

عشق همین گوهرست گوهر دل کان او	دل عجمی صورتیست عشق زباندان او
حاجگی دست راست برد ز وحدت دلست	ونیکه بدست چپست داغگه ران او
تا نکنی زنگ خورد آینه دل که هست	هست بباز ار غیب آینه گردان او

عقل جگر تفته ایست همت خسته آخری است / جرعه کش جام او زله خور خوان او

از خط هستی نخست نقطه دل زاد او / لیک نه در دایره است نقطه پنهان او

رهرو دل ایمن است از رصد دهر زانکه / کمتر ویرانه است دهر ز دیوان او

دل برصدگاه دهر بیش بپا گو بیست / دخل ابد عشر او فیض ازل کان او

لیک ز بیم رصد در گلشن آلوده اند / تا ز گل آید برون گوهر رخشان او

دل چو فرو کوفت پای بر سر نطع وجود / دهر لگدکوب گشت از تگ جولان او

نیست ازین آب و خاک زاب هوا لیست دل / کاتش بازی کند شیر نیستان او

ای شده از دست تو حله دل شاخ شاخ / هم ز تو مطرا کنان پوشش ارکان او

یوسفی آورده دین زندان و بس / قفل زر افکنده بر در زندان او

حور وشی را چو مور زیر لگد گشته / بس پر طاوس را کرده مگس ران او

نوش نبود شاه دل اسب گلش زیر ران / رخش بهرای زر منتظر ران او

دل که کنون بیدق است ماتش کن فرزین شود / چونکه بپایان رسد هفت بیابان او

شمه ز سر دل حاصل خاقانی است / کز سر آن شمه خورد چشمش ایمان او

عشق ببانگ بلند گفت که خاقانیا — کار نه خوردست خیز چاره سازان او

قایله کاف و نون طاها و یاسین که هست — عاقله کاف و لام عقل و لبستان او

گیسوی حور اشناس پرچم منجوق او — عطسه ادم شمار صیحه یکران او

دوش ملائک نخست غاشیهٔ حکم او — گوش خلایق بسفت حلقهٔ فرمان او

عقل درختیست سبز بر منظران گرو — خواهی بخشش کند خواهی چوگان او

المطلع الثالث

لشکر غم ران گشاد امد دوران او — ابلق روز و شب بست نامزدان او

هر که چنین لشکریش نعل در آتش نهاد — نعل بهاداد عمر بر سر میدان او

غم که برآید بدل لشکری آسیب او — آتشی کافتد در آب تشنوی افغان او

اول جنبش که نوگلبن آدم شگفت — میوه غم بر دو لبش بر تو لبستان او

و آخر مجلس که دهر میکده غم گشاد — دور رها سر گرفت ساقی دوران او

جرعه از دست غم کشتن یاران بس است — این همه بر پای جست بلبله گردان او

امد باران غم پول سلامت ببرد — بر سر یک مشت خاک تا کی باران او

بپنجرهٔ عنکبوت نیست خیال استوار / گز احد تو بس پابر غضبان او

آتش غم پیل را در برارد چنانکه / صدرهٔ لنبتهٔ سنر و سورت نقصان او

ناف تو بر غم زدند غم نخور خاقانیا / کانکه جهان را شناخت غمکده شد جان او

وای غزلت توئی آنکه تو غرای فقر / مشرف وحدت تو باش آنکه دیوان او

سرو هنر چون توئی دست لقمان پدر / دست شناس اندر آر هیچ ز دامان او

حافظ دین بوالحسن بحر مکارم علی / کاب خور جان ماست چشمهٔ احسان او

المطلع الرابع

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او / بی نمکی تعبیه در نمکی خوان او

بر سر بازار دهر نقد جفا میرود / رسته از نگری رستهٔ خذلان او

دهر چو بیت ست خاک بر سر بالا راو / ده چو ترا نیست باد در کف دهقان او

خیز درین سبز کوشک نقب زن از دود دل / در شکن از آه صبح سقف شبستان او

گوهر خود را بدزد از این صندوق او / یوسف خود را برآر از چه زندان او

زاهل جهان کس نماند بلکه جهان کس نماند / پای خرد در گذار از سر پیمان او

مادر

مادر گیتی نزاید و نزاید بیش که باز / هم رحم نابسته شد هم سر پستان او

کار چو خام اوست آتش کن زبر او / خر که گر افتاده است گر نه پالان او

ابجد سودا لیثوی بر در خاقانی آی / سوره سر در نویس هم بوستان او

بنش رو جان پاک طمع چو جو رای اوست / گرچه زلیس میرود طالع سرطان او

اوست شهنشاه نطق نشاید اگر بنش شاه / ره زلیس دارو ند لشکر و ارکان او

کوزه و قصاد گشت سینه او بهر آنکه / موضع هر مبتدع البیت بر نشتریان او

گر دل او رخنه کرد زلزله حادثات / شیخ مرمت گر است بر دل ویران او

شیخ مهندس لقب پیر در دگر علی / کاز رد اقلیدس اند عاجز برهان او

یوسف نجار کیست نوح در دگر که بود / تا ز هنر دم زنند بر در امکان او

نوح نه پیس علم دانشگر بد برین یادی / قطره کشتی بعلم بر سر طوفان او

نعل پی اوست چرخ گز عجل دست او / آن دره دوونه گسه بر سر ایوان او

عارت بحر آمده ست غایت جود تن خاکم / آفت بینه شده ست تیغ تبر آن او

ریز نفس سوهان اوست دار وی اطلاق آنکه / هست لسان المحل صورت سوهان او

چرخ مقرنس نمای کلبهٔ میمون اوست | نقش فلک تختها قطب کلبدان او

رنده مریخ زند چون شودنش کنده سر | چرخ کند ساعتی از زحل افسان او

در حق کس اره دار نیست درود و دو سر | گر همه اره نهند بر سر شش اخوان او

هست چو همنام خویش نامزد بطش و بخش | بطش و راعیب پوش بخش فراوان او

مفلس و رباد لست ای دانا ضمیر | با به صد اولیاست ذره ایمان او

دوست طغان شاه من باور ام گیتون اوست | من برضای تمام سنقر و کان او

گر بودش رای آن کاره کنش او شوم | رای همه رای انست فرمان همه فرمان او

اینت مبارک سحاب کز صدف واگهی | گوهر آره چو من قطره نیسان او

روح طبیعم گشت با گذر از روح قدس | تا جگر من گرفت پرورش از نان او

پیر خرد طفل من وار می مزد انگشت من | تا سر انگشت من یافت نمکدان او

شاید اگر وحشی سبعه الوان خورد | حمزه نحوی علی بهر زر الوان او

ضامن ارزاق من اوست مبادا کز من | منت شروین برم اندر شروان او

ملک قناعت مراست بنشین صفن تخت و تاج | ملک سمرقند چیست افسر خاقان او

گر پی خصمش اندازد سر کینه چه باک | کو خلف آدم است و آن شیطان او
چو قی از زور و کوشش گاه غضب سخ جشمم | هر یکی طاغی و دلو رهبر طغیان او
خامه سنگ و امتحان دانه و دام مغان | در د گهرهای من طبع خزف سان او
نیست خیالش که هست سر من ای عجب | نخل رطب کی شود خار مغیلان او
هست دلش در مرض از سر سام جهل | این همه بلفولیاست صورت بحران او
گر جگرش خسته شد از قرع این گروه | نعت محمد بس است نشتره درمان او
دل بدرگیر ایست شحنهٔ کارش گر او | خاک در مصطفی است نائب احسان او
هم به ثنای پدر ختم کنم چون مقیم | نان من از خوان اوست جاگی ام خوان او
با دعاهای خیر در پی او تا دعای | اول او یار است و این پایان او
در عقب پنج فرض اوست دعاخوان من | یارب کار رواج قدس با دعاخوان او
گر قضای ازل عهد عمر در گذشت | تا باید بگذر او نوبت عثمان او

در موعظه و مدح بعض ملوک و امرا

الصبوح الصبوح کاند کار | النثار النثار کاند یار

کار از روشنی جواب خزان / باز از خوشدلی جواب بهار

چرخ برکار دیار ما به صبوح / میکند لعبتان دیده نثار

جام فرعونی اندر آر که صبح / دست موسی برارد از کهسار

در سفال خم آتشیست که هست / عقل حراق او و روح شرار

در کف از جام خنگ تب بنگر / بر رخ از باده سرخ تب بنگار

خاصه کایام بگست پرده کام / ~~برخ از باده~~ خاصه دوران گشاده بنگکار

مرغ دل یافت دانه سلوة / برق میسوخت کشته تیمار

با زمشکست زعفران در جام / لبس خط جام چون خط طیار

کو تذروان بزم کوثر جام / کز سمن زار بشگفد گلنار

این این الکوس والاقداح / این این الشموس والاقمار

بمغان آی تا مرا بینی / که رجل الیقین کنم زنار

عقل اگر دم زند بدست بنیش / چون زره بر دهان زنش مسمار

خوانچه کن سنت مغان می آر / در بلورین رکاب می یکبار

عجبست

عجب است این رکاب میگوی | کاملا ز ماه نو شفق دیدار

میکشد عقل را بزیر رکاب | چون رکاب عوان کند احرار

آفتاب ار سوار شد بر شیر | هست می شیر آفتاب سوار

جرعهٔ گر باسمان بخشی | شود از خفتگی زمین کردار

ور زمین را ز می دهی جرعه | گردد از مستی آسمان کردار

می بهد در طبایع اربع | ظلمات ثلاثه را انوار نه

ساقی ار دگه خمار شکن | نفع شکرین ز دانه نار

نار بد نقل چون شراب خورند | نقل با نار یعنی از لب یار

تیغ خونی کشد ی کافر | زخم گوید که جاهد الکفار

بر فلک شو ز تیغ صبح مترس | که نترسد ز تیغ و سر عیار

گر بپای رسی دمی برسد | زر سر دست بری بازار

باده را کن قدح جو هست توان | در شفق گیری جو هست بسیار

هان بشر پایان خوشه ممنت است | دست بر کن ز خوشه می بفشار

مار گز روی زهر خاک خورد ... ریزد از کام زهر جای اوبار

نحل کاب عنب خورد تریاک ... بارد از لب شراب نوشگوار

نسل جام و پارسایان هست ... لب دریا و مرغ بوتیمار

پارسا را چه لذت از عشرت ... خنفسا را چه نسبت از عطار

لیک آنکس حریف پنداری ... عقل طعن آورد ورش بیدار

یار اگر گوئی اهل دلکش نیست ... گویدت دل خطاست این گفتار

هرکه جوید محال ناممکن ... هست ممکن که نیست برگ سار

گر تو در وهم همدمی جوئی ... در ره جست گم کنی هنجار

لحظه ای که بگذرد در وهم ... غافلا را سزاست استغفار

گر فرستی برای هفت تنان ... دو ستکانی بدست خضر سپار

از زکوة سر قدح هر وقت ... جرعه کن بخاکیان ایثار

بس بس ای دل زکار آب که عقل ... هست از آب و کار او بیزار

مدت لهو را نخست انجام ... باده نیک را بدست خمار

سنگ را آب بر درید که شنگم / آب را سنگ در فقد بزنهار
هر طرب را برابرست کرب / هر یقین را مقابلست یسار
یک فرح را هزار غم ز پسست / که پس هر فرح غمست هزار
هر چه زین روی یکیست یک و دوست / بر دگر روی بر ششست و چهار
گاو عنبر تنم برهنه تن بپوست / خر بربط بر نشیمن افسار
چون ربابیست دست بر سر غل / از دم وصل تو تظلم وار
دل تصاویر خانه ملک منست / شهد الله نوشت گرد غدار
جز زعقل ست و مرهم دل ریش / تیغ روزست صیقل شب تار
همچو وف کاغذ نیش پیراهن / همچو چنگ از پلاس بین شلوار
باده را بر خرد مکن غالب / دیو را بر ملک مکن سالار
چند خواهی ز آهوی سیمین / گاو زرین که می چرد گلنار
گر بود زان می جو زهره گاو / خاطر گاو زهره شیر شکار
هم زمی دان که شاه باز خرد / کبک زهره شود بسیرت سار

از من آزمودم زدن بصبوح . دم مستغفرین بالاسحار
جام کیخسرو است همت من . که کند زار ز کائنات اظهار
سلسبیل حلال خور زین جام . وز حمیم شراب شو بیزار
فیض ابن السحاب خور چو صدف . حیف بنت العنب مخور زنهار
شیر پستان شیر خور دستی . حیض خرگوش پس مخور زنهار
زاب رنگین حجاب عقل مساز . شعله را پیش شیر مبار
عیش اسلاف در سفال بدان . گل سیراب در سراب مکار
بول شیطان مکن تغار وره . پیش چشم طبیب عقل بدار
لهو و مطرب دو مار ضحاکند . هر دو خونخوار و بیگناه آزار
عقل و دین لشکر فریدونند . که برآرند از آن دو مار دمار
گر به خاقانی اهل حضرت نیست . باد دربانش هست و هست افزار
نیست چون پیل مست مور کنیک . عنکبوتیست روی در دیوار
سازشکن که نیست چون بلبل . رومی ارغنون زن گلزار

لاجرم

لاجرم نشاید از برشته بید | زنگی چارپاره زن نشد سار

ایضا مطلع ثانی همدرین وزن و معنی

دیدبانان این کبود حصار | روز کورند یا اولی الابصار

چون جهانی ز خندق است گلین | کاتشین خندق است گرد حصار

رخش بیرون جهان چو اسب بسیج | زین پل آبگون آتش بار

ای ز پرگار امر نقطه گل | نتوانی برون شد از پرگار

همچو پرگاری از درون بکمال | یکقدم ثابت و دگر سیار

چیست دنیا زنی است مکاره | چیست در خانه زنی غدار

هفت پرده است در زنیات درو | همچو دار م القمامه بئس الدار

عقل بکر بیست و اختران نشب | ثیبات اند حاسدان ابکار

دست کفچه مکن به پیش فلک | که فلک کاسه ایست خاک انبار

از زر از خیانت ار بدست | زانکه از است خود سر آزار

گر بمیزان عقل بگدری | چه کنی دست کفچه چون دنیار

آز در دل گهی شود آتش | سرکه بر مس نهی شود زنگار

چون تهی عمر شد چه باید برد | غصه از بارگاه و درد سر زدیار

لاشه چون سم فلک کس نبرد | منت نعلبندی و بیطار

چو سر از تن برفت سر نکشد | نخوت تاج بخشی و دستار

نکند یاد عقل از مولد | نزند لاف سنجر از سنجار

عمر جام جم است کاباش | بشکند خورد و بس به بند و خوار

همچو گوهر شکستنش خوار است | همچو سیماب بستنش دشوار

آه گر بیم رستم اجل است | خیل از اسباب عمر ادبار

نقد عمر تو برد خاقانی | دهر نوکیسه و کهن بازار

چون همی مایه ات برفت از دست | هرچه سود آیدت زیان پندار

بر رخ بخت همچو موی رباب | موی من نغمه میکند هر تار

به بهار و شکوفه خویش سازد | نخل و موسیچه لحن بوسیقار

در عروسی گل عجب نبود | گر بنجبا کشند و دست چبار

روز دولت برادر بخت است	چون ز نوگل پسر عم نهار
بخت زیبا و دایه عمر است	چشم بینا طلائیه رخسار

مطلع ثالث

نخ نخ ای بخت خه خه ای دلدار	هم وفادار و هم جفا بردار
من ترا زو زمن جهان جویان	تو بدین سوز من گرفته کنار
طفل می خواندمت زهی تابع	مست میگفتمت زهی هشیار
من ترا طفل خفته چون خوانم	که تویی خواب دیده بیدار
باش تا بانگه لقات چون خوانم	تو چنین تازه صبح صادق وار
دست بر سر زنی گرت گویم	کان بهی عمر رفته باز پس آر
ور تو خواهی در آخری امسال	آوری خط محو کرده پار
هر چه بخشم بدست مزد از من	نه پذیری و بس کنی پیکار
سر سبزه زد آسمان بر خاک	که تویی آفتاب سبزه گذار
شهره مرغی نه شهره بند قفس	قفس آبنوس لیل و نهار

طیرانت چو دور فکرت من | برازین نه مقرنس دوار
عهدنامه وفات زیر پرست | نامهای نجات در منقار
وانه از خوشه فلک خوردی | که به پرواز رستی از تیمار
تشنه دارند مرغ پروازی | که چو سیراب گشته اند ز او
تو ز آب حیات سیرابی | که چو ماهی تابی از پروار
هدهدی کز عروس ملکی | خبر آور توئی و نامه سپار
گلبنی تازه رو در نسبت ترا | چون گل خلبند تیری خار
نشاه بازی سیاه روی ازانکه | نشوی از زاغ شب سیاهی تار
اینت شنه باز کز بی چو منی | صید نسرین کرده بهار
گر مرا در سه ماه یا دو امام | بیکی سال داده دیدار
دو امام زمان دو رکن الدین | دو قوی رکن کعبه اسرار
ز موالات این دو رکن شریف | هم تمسک کنم هم استظهار
گر ببری دراهست مرا | خدمت هر دو رکن بد رفتار

آری

آری این دولتست سال آورد | چه عجب سال دولت آرد بار

دو فتوح ست تازه در یکوقت | دو لطیفه ست سفته در یک بار

هر دو رکن جهان مردمی اند | آدم مجتبی و عیسی وار

هر دو رکن افسر وجود آرای | هر دو رکن اختر سعود نگار

شدم از اتصال سعد دو رکن | خالی السیر زافت اشرار

این چو رکن هوا لطافت باش | وان چو رکن زمین خلافت وار

این چو رکن هوا مقدم روح | چار ارکان جسم را معیار

فلک آن رکن چون مهندس عقل | پنج ارکان شرع را معمار

این زخی حاکم ملک عصمت | وان زری عالم فلک مقدار

نام فی زین چو روی ری تازه | کا زری زان چو نقد می بعیار

روی این در ری افتاب اشراق | خوی آن در خی او رمزد آثار

رکن فی عمر ثانی توفیق | رکن ری صد بو صیفه شعار

با وجود چنین دو حجت شرع | ری وخی کوفه وان بصره شمار

زین از حکم رکن می ورتب | هان نکوی سر وس انکه اب بکار
این حدیث بنی کند نلقش | وان علوم زنی کند بتکرار
مجلس هر دو رکن را خوانند | کعب اخبار و کعبه اخیار
هر دو فتاح رمز را مفتاح | هر دو سردار علم را بندار
دو علی عصمت و دو جعفر جاه | آن یکی صادق و دگر طیار
وز سوم جعفر ار سخن رانم | هر یک از جود ال دارد عار
هر دو از هشت هیئت بدو وقت | همچو گل خاضع و جو ل جبار
هر دو برجیس علم کیوان حلم | هر دو خورشید جود قطب وقار
خود برین هر دو کتب میگردد | ملک شرع احمد مختار
شرع زین هر دو قطب نگریزد | که فلک راست هر دو قطب مدار
هر دو چون کوه و گنج خانه علم | بلکه بحر از درون بری زنهار
بحر در کوه بین کنون بس ازانکه | کوه در بحر دیده بسیار
هر دو زنبور خانه شهوات | کرده غارت چو حیدر کرار

چون

چون علا کاینه نگاه کند　　دو علی بین بعلم وحی گذار

هر دو رکن اند وای دل من　　عمران بن ورامی عمار

آن به تبریز از آب چشمه خضر　　کرده جلاب جان من زنهار

ان بری قالب مرا چو مسیح　　داد تریاک روح من بیمار

ان مرا ز ایران مرا عاید　　این مرا مخلص آن دگر دلدار

چه عجب کامدست ذو القرنین　　بسلامی برهمنی در غار

پدر پیر شاه مرو گشای　　ارسلان آمد و نداد نش بار

شاه سنجر شدی بهر هفته　　بسلام دو گفتنگر یکبار

شمس نزد اسد رود مادام　　روح سوی جسد رود هموار

ذره را آفتاب ننوازد　　گر برش قدر نیست و مقدار

کم از حمد و مدح این دو امام　　ری و خی را ز خدمت دو اندار

که کرم نشان معطر ماند راست　　کاید الحمد واجب آخر کار

گرچه قبله یکی است خاقانی　　ری و خی دان دو قبله زوار

ربع مسکون ز شکر بر گردی — هم نشد گفته عشری از اعشار
من بری گرمی دگر دارم : — بکر افلاک و حاصل ادوار
صدر مشروع میر تاج الدین — گوست تاج الصدور فخر کبار
چون خط جود خوانی از اشراف — چون دم زند رانی از اخبار
تاج را طوقدار و مملوک اند — مالک طوق و مالک دینار
تیر گردون دهان گشاده باند — پیش تیغ زبانش چون سوفار
خلف صالح و این صالح : — که سلف راذات اوست فخار
خیر اکرام و استطقس کرم — نیر اعظم آیت دوار
هو روح الوری ولا تعجب — کالیواقیت مهجة الاحجار
دل پاکش محل مهر من ست — مهر کتف نبی ست جای مهار
مهر او تازیم ز مصحف دل : — چون ده آیت بگفتم به کنار
تاج دین جعفر و این یحی ست — او مبین درجه او مبینه شمار
تاج دین صاعد و این عیسی ست — سر کتاب و آخر نظار

غزل

عقل پاک ان و نفس و ادراک این	به ازین نیست در ثنا گفتار
هست این چار حرف تاج سه حرف	جسم بین هم سه حرف واللہ چار
این یمین مراست جای یمن :	وز یسار مراست حرز یسار
شمس ملک احمد و ظلال ملوک	بدر گوهر شد و هلال تبار
امدح العید والهلال معا	بقریضی نتیجة الافکار
قد رایت الهلال فی سفری	مرت اقدی ی اهلة الاسفار
کنت بارِی فانشقت علی	من غوادی سحابة المدرار
تا بروئیش گرفته ام روزه	جز بیادش نکرده ام افطار
وارتفای بفیض نعمته	کارتفاه الریاض بالامطار
نوقضی بالنوال لی وطرا	قضیت بالثنا له الاقطار
زنده ماند از تعهد جو منی	نام او بالعشی والابکار
اهو از سنبل تتار جرید	نه بمشک ست زنده نام تتار
تاری از رای او جو بغداد	از غزیمتیزی بکرخ ماند خوار

بلکه زانکس عزیز و ری مقرست — خوار صد تا رهست خاره خوار

اوست عیسی و من خواری او — که حیاتم و هم جنس حمار

خود نوازد خواری عیسی — روز کوری ز صاحب معیار

خصم خواهد که شبه او گردد — شبه عیسی کجا رود بر دار

نیک داند که فحل دورانم — دلم از هیچ باده طبع نگار

نشکند قدر گوهری سخنم — نظم هر دیو گوهر به دوار

سنگ ابی کدام خاک بود — که برد آب قند زیلغار

منم امروز سابق الفضلین — نتوان گفت لاحق اند اعتبار

که غبار رهران من بر عرش — میرود این خسان حسود غبار

این جدل نسبت با نو آمدگان — که عیال من اند روزی خوار

بلی این هم مراست با قدما — که بحلی منم درین مضمار

همه در دان نظم و نثر من اند — دزد را چون نهم محل نثار

لیک دزدی که شوخ تر باشد — بانگ دزدی بر آورد ناچار

لیک

لیک غمّاز اوست نطق جبال   عطسهٔ دزد سُفرهٔ طرار

گرچه حاسد بخاطرم زندست   خاطرم کشتنش نخواهد اوراززار

تا رصد سال اگرچه خاک خورد   عاقبت خورد خاک خواهد مار

این قصیده زجمع سبعیات   تا من ست از غرایب اشعار

از در کعبه گردد آویزد   کعبه در من فشاند ایثار

زد قفانبک را قفای انیک   وامراء القیس را فگنده زکار

کردم اطناب گفته اند مثل   خاطب اللیل محطب الکثار

اخر نامه نام تاج کنم   که افضل باشد اخر الانهار

هست طومار شکل جوی بخلد   چار جوی بهشت از آن طومار

مردم مطلق ست زان نامش   آخر ست از صحیفهٔ الاذکار

عذر من بین در آخر قرآن   لفظ الناس را مکن انکار

تا بدور قیام یار تو باد   واهب الروح وارث الاعمار

این قطعه امیر رشید الدین در مدح خاقانی انشا کرده ست

ای سپهر قدر را خورشید و ماه
وی سریر فضل را دستور شاه

افضل الدین بو الفضائل بحر فضل
فیلسوف دین فزای و کفر گاه

در مدح رشید الدین وطواط طریق صله آن قطعه این قصیده خاقانی انشا کرده است

مگر بساحت گیتی نماند بوی وفا
که هیچ انس نیابد ز هیچ جنس مرا

فسردگانرا همدم چگونه بر سازم
فسردگان از کجا دوم صفا ز کجا

درخت خرما از موم ساختن سهل است
ولی کز او نتوان یافت لذت خرما

مرا الفرقت پیوستگان جهان زور نیست
که بس نماند که ماتم رسانیه نیز جدا

اگر بگوش من از مردمی دمی برسد
بمژده مردمک چشم بخشمش بخفا

اگر مرا ندا او ارجعی رسد امروز
وگر بشارت لا تقنطوا رسد فردا

بگوش هوش من اید خطاب اهل بهشت
نصیب نفس من اید نوید ملک بقا

ندای هاتف غیبی زجا رگوشه عرش
صدای کوس الهی بپنج نوبت لا

خروش شهپر جبریل و صور اسرافیل
غریو سبحه رضوان و زیور حورا

لطافت حرکات فلک بگاه سماع
طراوت نغمات زبور گاه ادا

صریر خامه مصری میانه توقیع / صهیل ابرش تازی میانه هیجا
نوای باربد و ساز مطرب و مزمار / طریق کاسه گر و راه ارغنون و ستا
صفیر صاصل و لحن و چکاوک و ساری / نقیر فاخته و نغمه هزار آوا
نوازش لب جانان و شعر خاقانی / گزارش دم قمری به پرده عنقا
مرا همه ازین اصوات آن خوشی نرسد / که از دیار عزیزی رسد سلام و وفا
چنانکه دوشم بی زحمت کبوتر پیک / رسید نامه صدر الزمان بدست صبا
درست گوئی صدر الزمان سلیمان بود / صبا چو هدهد و محنت سرای من چو سبا
از آن زمان که فرو خواندم آن کتاب کریم / همی سرایم یا ایها الملا میلا
بهار عام شکفت و بهار خاص رسید / دو نو بهار کز آن عقل و طبع یافت نوا
بهار عام جهان راز اعتدال مزاج / بهار خاص مرا شعر سید الشعرا
سزد که عید کنم در جهان بفر رشید / که نظم و نثرش عیدی موید است مرا
دگر بگوه رسیدی روایت سخنش / زهی رشید جواب آمدی بجای صدا
ز نقش نامه آن صدر و نقش خامه او / بیاض صبح و سواد دل مراست ضیا

ز نظم و نثرش پروین و نقش خیزد او — بهم نماید پروین و نقش در یکجا

عبارتش همه چون آفتاب و طرفه تر آن — که نعش و پروین در آفتاب شد پیدا

برای رنج دل عیش بدگوارم ساخت — جوارشی ز تجنیس مصحح زنشا

معاجینش همه یاقوت بود و زر یعنی — مفرح زر و یاقوت به بود سودا

زبون از مرض سی روزه ام مهی سی روز — مرا نظر چه بخورشید خواندن جوزا

بصد دقیقه ز راب در منه تلخ ترم — بسخره چنبمهٔ اخضرم چه خواند آن دریا

طویله سخنش سی و یک جواهر داشت — نهادمش ببهای هزار ریگ اسما

بسال عمر من از و بیست و پنج بجز بدم — شنفتش دگر انشش ز و رکون بود اما

مگر که جانم ازین خشک سال حرف زبان — گرفت در کنف او بوجه استسقا

که او بر پنج از اهل تقبح باب سخن — ره هفت کشور جانم ببرد قحط و فنا

حیات بخشا در خامی سخن منگر — که سوخته شدم از مرگ قدوة الکحا

الحکما

فروغ فکر و صفای ضمیرم از غم بود — چو غم بمرد برفت آن همه فروغ صفا

شکسته دل تر از آن ساغر بلورینم — که در میانه خارا کنی ز دست رها

جهان

جهان بخیره کشی ور کشید کمان — که بر کشیده حق بود و برگزیدهٔ ما

ازین قصیده نمودار ساحری کن ازانکه — بقای نام توست این قصیده غرا

بهر کسی زمن این دولت ثنا نرسد — خنک تو کین همه دولت مسلم ترا

اگر خری دم این معجزه زند که مراست — دمش ببند که خر کنگ بهر از گویا

کمان کرو سه که بران ندارد آن مهره — که چار مرغ خلیل اندر آورد ز هوا

اگرچه هرچه عیال من اند خصم منند — جواب ندهم الا انهم هم السفها

که خود زبان زبانی بجبسگاه جحیم — دهد جواب بواجب که اخسوا فیها

محققان سخن زین درخت میوه برند — واگر نشنوند سراسر درخت دانا

دعای خالص من پس رو مراد تو باد — که به زیاد توام نیست پیشوای دعا

ایضا امیر رشید الدین در مدح خاقانی انشا کرده است

اگرچه کانی خرد مرا دانی — عاجزم در نهاد خاقانی

صورت روح پاک می بینیم — متورع بشخص انسانی

افضل الدین امیر ملک سخن — شارح رمزهای یزدانی

امام افضل الدین در جواب او این قصائد فرستاد

الامان ای دل که وحشت زحمت آورد الامان	بر کران شو زین مغیلان گاه غولان بر کران
جان یوسف زاد را کاز او کرد مست ست	وارهان زین چاه مسخ و محنت زندان وارهان
درگذر زین سرد سیر ظلمت آنگه روشنی	درگذر زین خشکسال آفت آنک گلستان
ابلقی را کاسمان بهتر چراگاه وی است	چند خواهی بست بر خشک آخر آخر زمان
تا نگارستان نخواهی طارم ایام را	گر برون شو زین نگارستان اردو نشو گلدان
جای نزهت نیست گیتی را که اندر باغ او	نیشکر چون برگ سنبل زهر دارد در میان
روز و شب جانسوز تو آنگه تو از نا پختگی	روز چون نیلوفری چالاک و شب چون زعفران
تا کی روز و شب چند این مغاک تیرگی	آن درخت آبنوس این صورت نیلوستان
از نسیم انس بی بهره ست سروستان دل	وز ترنج عافیت خالی ست نرگس دان ازان
اندرین خطه که دل خطبه بنام غم کند	سکه گیتی نخواهد داشت نقش جاودان
دل منه بر عشوه های آسمان زیرا که هست	بی سر و بن کارهای آسمان چون آسمان
زود بینی چون نبات نعش کشتی سرنگون	تا رود بر باد این پیروزه پیکر بادبان

با اهل

با اهل همراه وحدت کی شوی چون شوی گو — مرد چوبین اسب با بهرام چوبین همعنان

در به بند امال را چون شاه عزلت راه کشاد — جان بپای نعل را در پای اسب او فشان

بی نیازی را که هم دل تفته بینی هم جگر — شرب عزلت هم تباشیرش دهد هم ناردان

جهد کن تا ریزه خوار خوان دل باشی از آنکه — نسر طائر را مگس بینی چو دل بنهاد خوان

از زمان کز در در آید آفتاب دل ترا — گر توانی سایهٔ خود را برون در نشان

جز بتو مهد هستی ما بر گریبان بسته — هیچ وامانت نگیرد دستی گون و مکان

شاه خورشید و آنگه زحمت مشاطگی — مرکب جمشید و آنگه حاجت برگستوان

در دبیرستان خرسندی نوآموزی هنوز — کودکی کن دم مزن چون مهر داری بر زبان

نیست اندر گوهر آدم خواص مردمی — هر دوی عهد آن شیطان حرف کرمنا مخوان

خلوت کز فقر سازی خیمه بر مهدی شناس — زحمتی کز خلق بینی موکب دجال دان

شش جهت یاجوج گرفت ای سکندر الغیاث — هفت کشور دیو بستد ای سلیمان الامان

مرد هم آنکه اندازد که آید در عدم — موم از آتش آنکه افروزد که دارد ریسمان

تخت نرد پاکبازان در عدم گسترده اند — گر سر ششدر داری برند از این بساط آستان

دل رمیده کی تواند ساخت با ساز وجود
سگ گزیده کی تواند دید در آب روان

تا نبا اهلان نگوئی سر وحدت بین و من
تا ز ناجنسان نجوئی برگ خلوتهای هون

عیسی از گفتار نااهلان بر آمد بر فلک
آدم از وسواس ناجنسی برون رفت از جنان

چند چون هدهد تهدد بینی از رنج و عذاب
تو برای رهنمای ملک پیک رایگان

این گره بادند از ایشان سازگاری کم طلب
کاتشی بالای سر دارند و آبی زیر ران

تا جدائی زین و زان بر سر نشینی چون الف
چون به پیوستی به پایان اوفتی همچون زبان

عقل چون گربه بری در تو همی ساید بمهر
تا ببرد رشته جان تو موش این و آن

گر تو هستی خسته زخم پلنگ حادثات
بس ترا از خاصیت هم گربه بهتر باستان

چار تکبیری بکن بر چار فصل روزگار
چار بالشهای چار ارکان به دونان باز مان

چند بر گوساله زرین شوی صورت پرست
چند بر بزغاله بر زهر باشی میهمان

ناقه همت براه ناقه ران تا گردوت
تو نشته نوشته چرخ و منزلگاه راه کهکشان

همچنین باری چو درویشان همی ریز آنکه هست
جبرئیل اجراکش این قوم رضوان میزبان

جان سره در عشق زور و زر که نرد هیچ طفل
لعبت چینیم از برای لعبتی از استخوان

اولین

اولین برج فلک صفر است و چون تو بر نظر — اولین پایه گرفتی صفر شتر خان و مان

چون سرافیل قناعت تا ابد جاندار نیست — گو بکن دیوان میکائیل روزی را ضمان

خیز خاقانی ز گنج فقر خلوت خانه ساز — کز چنین گنج توان اندوخت گنج شایگان

آتش اندر جاه زن گو باد در دست نگین — آب رخ در جاه کن گو خاک بر فرق طغان

تخت ساز از حرص تا فرمان دهی بر تاج بخش — پشت بر در آز تا پهلو زنی بر پهلوان

نی صفی الملک را بینی صفای در جبین — نی رضی الخضر را بینی رضای در جهان

گر برنگ جامه عیسی کرد جاهل را نسبت — تا بپرسی سیر از بانگ سگ کجا خیزد زبان

چون تو بیرنگی بدل گر زنگت آید در لباس — چه عجب چون عیسی دل در برت دارد مکان

گرچه رنگین کسوتی صاحب خبر هستی ز عقل — کلک رنگین جامه هم صاحب خبر دیدست اودوان

چون کتاب الله بسرخ و زرد می شاید نگاشت — گر تو سرخ و زرد پوشی هم نشاید بیگمان

نی کم از موریست زنبور منقش در هنر — نی کم از زاغ است طاوس بهشتی ز امتحان

باش با عشاق چون گل در جوانی پیر دل — چند ازین زهاد همچون سرو در پیری جوان

بر زمین زن صحبت این زاهدان جاه را — مشتری صورت ولی مریخ سیرت در نهان

چون تنور از نار نخوت سر زده خوار و تیره دم / چون فطیر از روی فطرت بدگوار و جان گران

اربعین بنشاند از خمسین نصاری وان بد و / طیلسان بنشاند از زنار مجوسی وان نشان

زان کرامتها که حق با این دو ردگر زاده کرد / میکند از کینه چون نمرود بر گردون عنان

نیست اندر جامه ازرق عطا مردمی / چرخ ازرق پوش انگه عمرکاه و جانستان

چند نالی چند ازین محنت سرای زاده بود / کز برای رای تو شروان نگردد خیروان

پنجه بازی برد بر ساعد شاهان نشین / برگلس خواران توبیخ رانکس اشتیان

ای عزیزی با پدر و جان تو پار کی ترا / از معاندان او
این بز پر پنبه دارد وان بز بر دو کلان

ای درین گهواره و تخت چو طفلان پای بست / غم ترا گهواره جنبان و حوادث دایگان

شیر مردی خیز خوی از شیر خوردن کن رها / تا کی این پستان زهر آلوده داری در دهان

گر حوادث لیست امیدت شکست اندیشه نیست / مومیای هست مدح صاحب صاحبقران

حجة الاسلام نجم الدین که گردون بر درش / چون زمین بوسد نگار و عبده بر آستان

جاه او در یکدو ساعت بر سه بود جا بر طبع / پنج نوبت میزند بر شش سوی این هفت خوان

نایب بدعت شکست اقبال احمد سیم گر / سکه نقش بت بزر دادن نیارد در جهان

بچار

چارپای منبرش با هفت حمالان عرش	بر کتف دارند کین مرکز ندارد قدر آن
ای وصی آدم و کارم ز گردون ناتمام	وی مسیح عالم و جانم ز رنگینی ناتوان
گر نداری هیچ فرزندی شرف داری کس حق	هم شرف زین دارد انکه لم یلد خواند در قران
بیضه بشکن نوجه کم کن تا بوی طاوس نر	بیضه پرورده به گنجشکان گذارد ماکیان
کین بنات نحلهای فکر تو ترا بس ذریت	وین معانیهای بکر تو ترا بس خاندان
چون خود و چون من نبینی هیچکس در شعر و شعور	قاف تا قاف ار بجوی قیروان تا قیروان
زاده طبع منند انیان که خصمان منند	آری آری گربه هست از عطسه شیر ژیان
دشمن جاه منند این قوم کی باشند دوست	چون من از بسطام باشم وین گروه از دامغان
تا شکستم زین خران گرچه درست از من شدند	خوانده تا عیسی از مسعد دید آخر زمان
جان کنند از نزار خای تا مگر در من رسند	کی رسد سیر السوانی در نجیب ساربان
صد هزاران پوست از شخص بهایم بر کشند	تا کند یک پوست را گردون درفش کاویان

ایضا این قصیده را در اوان کودکی گفته است

صفتی ست حسن او را که بوهم در نیاید	روشنی ست عشق او را که بگفت در نیاید

علم الله ای عزیزان که جمال روی آن بت — بصفات در نگنجد بخیال در نیاید
چو نسیم زلفش آید علم صبا بجنبد — چو فروغ رویش اید سپه سحر بیاید
ز لبش نشان چه جوئی ز دلم سخن چه رانی — نشنیده که کس را ز عدم خبر بیاید
چو صدف گشاده یعنی چو شنا کشیده چرخ عشق — نبود که چشم و گوشم صدف و گهر نیاید
به دوم که اسب سحرم نرسد بگرد و بیشتر — چکنم که شاخ بختم ز قضا ببر نیاید
چو مدد ز بخت خواهم دل از و عرض نیاید — چو درخت زهر کارم بر از و شکر نیاید
نه ور ست اختیاری که کمر از کمر ببندید — نه مراست روزگاری که ز بد بتر نیاید
دل و دین فدایش کردم بکرشمه نگفت ثانی — سر و زر نثار ما کن که چنین بسر نیاید
اگرم خطا نماید ز برای خنک حالی — بوفای او که جانم هم از آن بدر نیاید
شب عید چون در آید ز در وثاق گفتی — که ز شرم طلعت او مه عید بر نیاید
بنیاز گفت فردا پی تهنیت بیایم — بدو چشم او که جانم بشود اگر نیاید
ز بنفشه زار زلفش نفحات عید الا — سوی تخت دین و دولت شه دادگر نیاید
شه شه نشان منوچهر افق سپهر ملت — که ز نه سپهر چون او ملکی دگر نیاید

بم

چه یگانه ایست کو را البته بعد در دو عالم / ز حجاب چار عنصر بدلی بدر نیاید

که بود عدو که آید بگذرگه سپاهش / که زمانه به کند هم که بران گذر نیاید

چه خطر بود سگی را که قدم زند بجایی / که پلنگ در وی الا ز ره خطر نیاید

بهر آن زمین که عنقا ز سموم پر بریزد / بیقین شناس کانجا بشه بپر نیاید

عدو ابلهیست اگر نه خبر وان بود که مردم / دم اژدها نگیرد پی شیر نر نیاید

سلب فرشته دارد سر تیغ و نیزه‌ات دایم / سر دیو تیره رایی ز فرشته تر نیاید

غذا از جگر پذیرد همه عضوها ولیکن / غذا از دهان بیکدم بسوی جگر نیاید

همه کامها که دارد ز فلک بیابد ارچه / بدو مرادش افزون ز حد قدر نیاید

چه بلندیست اگر مخالف سر حکم او ندارد / چه زیان که بو خلافی پی بو البشر نیاید

ز جلالت تو شاها نکند زمانه باور / که شعار دولتت را ز فلک استر نیاید

تو بجای خصم ملکت ز کرم نه‌ای مقصر / چه سبب نبی که در روی ز وفا اثر نیاید

بلی آفرینشیست آنکه با تیز ایج سر مه / بدو چشم آنکه اندر رید و بصر نیاید

سر تیزه تو خوردست تیغی بدولت تو / که ازین آبش خوردنش بجز از ظفر نیاید

بخنجر تو

بمصاف سرکشان در چو تو تیغ زن نیابد
بسر سر خسروان بر چو تو تاجور نیابد

چو دل تو گفته باشم سخن از جهان بگویم
که چو بحر و بر شماری سخن از شمر نیابد

بخجستگی عیدت بدعا کنم که دانم
که بدولت تو هرگز ز فنا ضرر نیابد

تو نهال باغ ملکی بسر بخت سبز بادت
که بباغ ملک سروی ز تو تازه‌تر نیابد

نظر سعادت تو ز جهان مباد خالی
که جهان آب و گل را به ازین نظر نیابد

در تهنیت فتح روس و صبوح ابوالمظفر جلال الدین شروانشاه اخستان گوید و شناگیجان و رکاکان نیز

صبح است کاتش اختران را
آتش زده آب بیکران را

هنگام صبوح موکب صبح
هنگامه دریده اختران را

بر صرع ستارگان زدم صبح
مانند نفس فسون گران را

تک می بده و گنج شایگان خر
زغم دل رایگان خزران را

دریا کشی از آن صراحی زر
کو ماند کشتی گران را

می تا خط ازرق قدح کش
خط در کش زهد پروران را

از سیم صراحی و زر می
دستارچه ساز دلبران را

خورشید

خورشید چو کعبتین هم چنیم | نظاره هلال منظران را
زهره بدو زخمه از سر نقش | در رقص کنند شهسواران را
از باده چو شعله در صنوبر | گلنار بکف صنوبران را
زاو طرب بمهره بازی | از دست بنقش کرده ران ورا
در گوهر می زرست و یاقوت | تریاک مزاج گوهران را
یاقوت و زرش مفرح آمد | جان داروی درد غم بران را
می در ده و مهره نه بتعجیل | این نقش دره ستمگران را
هر کس ز جام در خورش ده | از سوخته فرق کن تران را
گر قطره رسد به بیدلان می | تک در باده دلاوران را
در دو سفال مفلسان راست | صافی در صدف توانگران را
شش پنج زنند بر تران نقش | یک نقش رسد فروتران را
چون جرعه فلک بخاک بوسی | خاکی شده جرعه سران را
خاقانی خاک جرعه چین ست | جام زر شاه کامران را

وز دروری نثار سازست   شروان شه صاحب القران را

خاقان کبیر بو المظفر   سرجمله شده مظفران را

در گردن گردنان خزران   افگند کمند خیزران را

دریا ز کفش غریق گوهر   او گوهر تاج گوهران را

با موکبش آب شور دریا   ماند عرق تکاوران را

با کوبه‌های نفیرش امروز   ماند نظام خاوران را

با کوبتقاش باج خواهد   خزران وری و زره گران را

شمشیرش از آسمان سدو یافت   فتح دربند نشاوران را

گشتاسپ معونت از لهپرواست   کاورد بدست دختران را

این قطعه کنم بمدح تضمین   کاستاد منم سخنوران را

قطعه

ای رای تو صیقل اختران را   افسر توئی افسر سران را

خاک در تو بعرض مصحف   جای قسم ست داوران را

هرهفته

هر نغمه ز تیغ تو عظیمیست — هفت اقلیم سروران را

در کعبه حضرت تو جبریل — دست آب دهد مجاوران را

چون شاخ گوزن هر در تو — قامت شده خم غضنفرانرا

دایه شده در قریش و در یک — صدق و کرم تو جعفران را

تا مختصر نصرت تو بستند — آوازه شکست و بگرانرا

کانجا که محمد اندر آمد — دعوت نرسد پیغمبرانرا

گر در هر روی نمود دست — چون رام تو گشت منکرانرا

بنگر که چو دست یافت یوسف — چه لطف کند برادرانرا

از عالم زاده و هیبت — عالم تبعیت چاکرانرا

هم رو مکنش که زاد مردان — حرمت دارند مادرانرا

قدرت ز برای کار تو ساخت — این قبه نغز پیکرانرا

گر خاتم دست تو نزیبد — هم حلقه نشاید استرانرا

صحن فلک از بران انجم — ماند رمه معصفرانرا

هست ازلی بر نشست حالت   امید خصی شدن نیز انرا ؟؟

صاحب مرض شد و روم خنزران   منکر شده صاحب افسر را

تیغ تو عجب مزوری ساخت   بیماری آن مزوران را

فتح تو بجنگ لشکر روس   تاریخ شد آسمان فرانرا

رایات تو روس را علی روس   صرصر شده شاخ صنبرانرا

پیکان شهاب رنگ چون آب   آتش زده دیو لشکرانرا

در زهره روس راند زرآب   کانداخته تیغ تیغ بران را

یک سهم تو خصم و ار شگافت   هفتاد و سه ابتران را

مقراضه بندگان چو مقراض   اوداج بریده منکران را

بس دوخته سنگ زنت چون سوزن   در زهره جگر متبران را

اقبال تو کاب نصر خورد است   دل داده نهنگ خنجران را

وز بسکه ز زخم بر لب جسر   خون رفت بریده خنجران را

هم بر لب بحر بحر گردار   خوش حوض که امد اشقران را

تا تبر گشت اژدهای موسی | بنمود مجوس مخبران را
در روم ز اژدهای سیرت | زهرست نواله قیصران را
چون از مه نو زنی عطارد | مریخ هدف شود مر آن را
گرز آن نهاد پر سیمرغ | بر تیر هلاک صفدران را
بر تیر تو پر جبرئیل ست | آفت شده دیو جوهران را
آن پیلک جبرئیل پرست | عزرائیل ست جانوران را
بسته کمر آسمان چو پیکان | ماند بدرت مسخران را
شیران شده یاوران رزمت | اقبال تو مجده یاوران را
سیمرغ نبامه بردن فتح | می رشک برد کبوتران را
نصرت که دهد به بد سگالت | هر آنکه بر افگند خران را
با لطف تو در میان نهادست | خاقانی امید بیکران را
کز لطف تو هم نشد گسسته | امید بهشت کافران را
در مدحت تو گفت اقلیم | شش ضربه دهد سخنوران را

شهباز سخن بدولت تو — منقار برید نو پران را

با گاوزری که سامری ساخت — گوساله شمار زرگران را

گر هست سخن گهر چرا نیست — آهنگ بدو گهرخران را

گر شادی دل ز زعفران خاست — چون رنگ غم است زعفران را

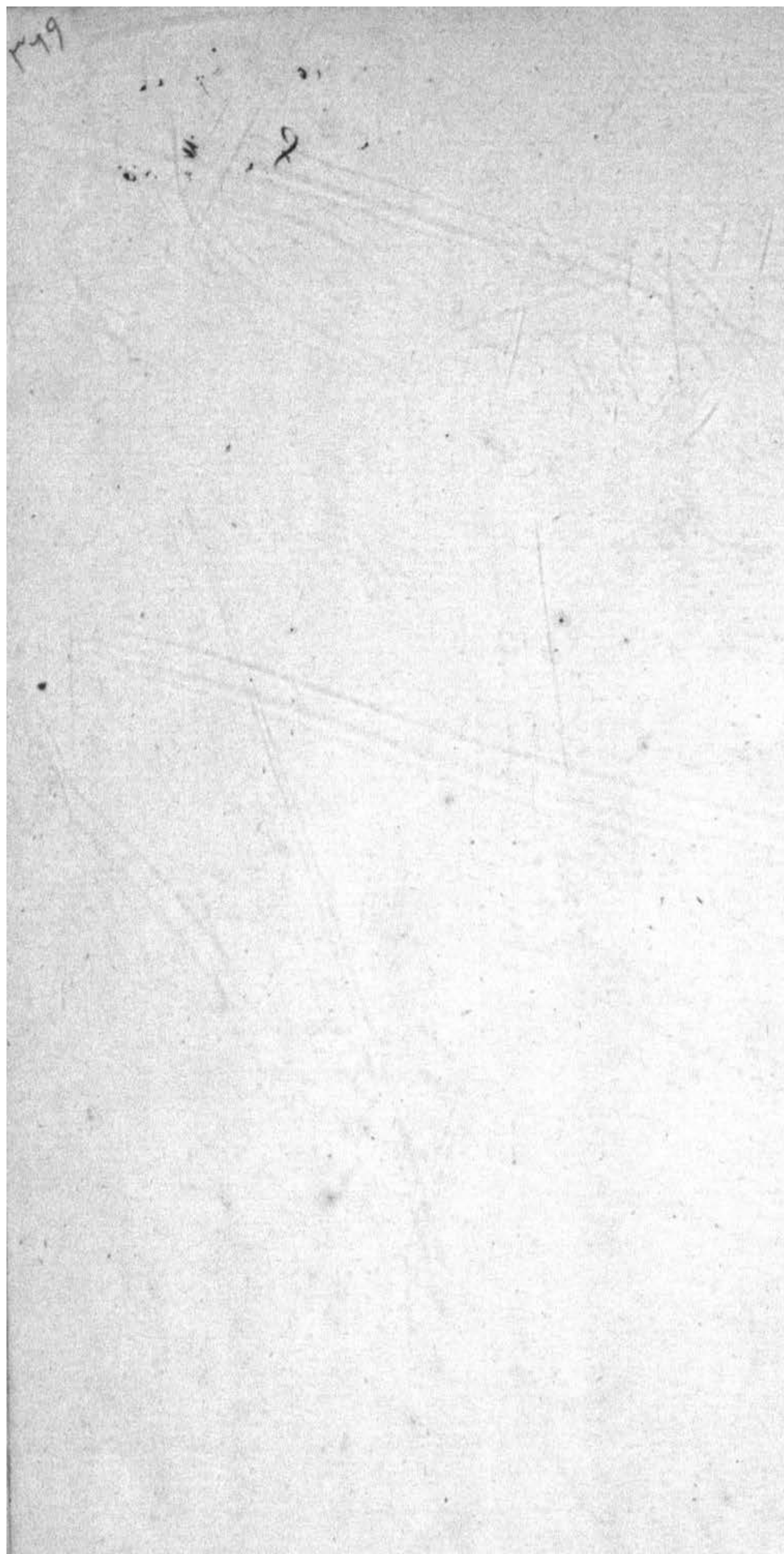
تا حشر بذلک بقا باد — توقیع تو دادگستران را

در جنت مجلست چراگاه — آهو حرکات حوران را

بزمت فلک و سرات منزل — ماهان ستاره زیوران را

ازینجا در جلد دیگر نوشته شد




۳۶۹